

((هانیه صفری))

روی تخت جابجا شدم. به ساعت نگاه کردم؛ ده صبح بود. به سختی روی تخت نشستم. صدای آقای خرم می اومد؛ که داشت با مامان صحبت می کرد. رفتم سمت کمد، شالم رو برداشتم؛ و سرم کردم. بلوزم رو مرتب کردم. در رو، باز کردم و؛ از اتاق رفتم بیرون. تازه به بالای راه پله رسیده بودن. هردو باتعجب نگاهم کردن. مامان با عجله اومد؛ سمتم.

- عزیزم، چرا اومدی بیرون؟

دستم رو، به علامت صبر کردن، جلو بردم؛ و گفتم؛

- صبر کنن مامان.

به آقای خرم سلام کردم؛ و رو به مامان گفتم؛

- خوبم مامان. نگرانم نباش. تصمیمم رو گرفتم. می خوام باهاشون صحبت کنم.

- ولی دخترم...

بادستم اشاره کردم؛ که ادامه نده. نگران نگاهم کرد. خوشحالی از چشمهای سعید خرم پیدا بود. مامان رفت توی اتاقم؛ و کمی تخت رو مرتب کرد؛ کمکم کرد؛ روی تخت بشینم.

- آقای خرم. میتونین بیاین داخل.

جلوی در ایستاد. کمی به اتاقم نگاه کرد؛ و اومد داخل. به مامان اشاره کردم؛ که بره. وقتی در، رو بست؛ آقای خرم جلو اومد؛ و روی مبل نشست.

- خوب. از کجا شروع کنیم؟

- از کجا میخواین بشنوین؟

- از اولش. تصمیمتون.

ضبط صوت کوچیکش رو، از کیفش درآورد؛ و تنظیمش کرد.

فکرم به طرف گذشته رفت. به اون روزای خوش. به دوستهای خوبم، که دیگه پیشم نبودن...

– اواسط خرداد بود. می‌دونستیم شمال، توی اون ماه زیباترین و آرامش بخش ترین جایی است که می‌تونیم؛ یک سفر خوب داشته باشیم. چهارنفر بودیم. ماهایا و روشنا خواهر بودن؛ و با روزان دوستهای صمیمیم بودن. قرار بود؛ بریم گیلان. پدر روشنا برامون ویلا گرفته بود.

اون روز مثل یه فیلم، اومد جلوی چشمم.

"فلش بک_پانزده خرداد"

قرارشده، با ماشین روزان بریم. میاد دنبال من؛ و از اینجا با هم، می‌ریم دنبال ماهی و روشنا. تقریباً آماده بودم؛ و مامان طبق معمول سفارشات همیشگی رو می‌کرد. اینبار نگرانتر از دفعات قبل بود. بابا هم دست کمی از مامان، نداشت. با اینکه سعی داشت؛ مامان زو آروم کنه؛ تا کمتر سفارش کنه؛ و نگرانیش از بین بره؛ اما چشمه‌هاش نگران بودن. سعی کردم؛ انرژی منفی رو بزنم کنار.

با صدای زنگ گوشی ام هر دوشون رو ب*و*سیدم؛ و رفتم بیرون. روزان جلوی در منتظر بود. کوله و کیف مسافرتی ام رو گذاشتم؛ روی باربند و سوار ماشین شدم. بعد از سلام، و احوالپرسی راه افتاد، سمت خونه ی ماهی و روشنا. حدوداً چهل و پنج دقیقه توی راه بودیم؛ ترافیک کلافه امون کرده بود؛ بالاخره رسیدیم. به روشنا زنگ زدم. سریع جواب داد؛

_ هنوز آماده نیستم!

_ بترکی دختر. چیکارداری میکنی؟

_ کارداشتم، خب.

_ ماهی کو؟

_ میگم بیاد.

_ زود حاضر شو؛ منتظریم. علافم کنی؛ کشتمت روشی.

_ هانیه ...

_ کوفت. کر شدم.

_ صد بار گفتم؛ اسمم رو درست بگو، بی تربیت.

_ خودتی. دوس دارم بهت بگم؛ روشی. حالا هم انقدر حرف نزن. آماده شو.

_ ایش. حالا تو هم. الان میام.

تماس رو قطع کردم؛ و پوفی کشیدم. روزان با خنده گفت؛

_ تو که میشناسیش. چرا به ماهایا زنگ نزدی؟

_ حواسم نبود.

درباز شد؛ و ماهایا- با لبخند همیشگی اش - اومد سمتمون.

_ سلام ماهی.

_ سلام هانی. چطوری؟

_ عالی ...

_ خوبه. تو چطوری روزان؟

_ منم عالی ام!

_ خوبه. صندوق رو بزن ، وسایلم رو بذارم.

_ چمدونت رو، بذار بالا.

_ میدونم.

_ کمک کنم؟

_ نه عزیزم. میتونم بذارم.

کیف مسافرتیش رو بالا برد. گردنبند صلیبش برقی زد؛ و شالش دوباره روش رو پوشوند. با اینکه مسیحی بود؛ اما هیچ وقت، پیش نیومده بود؛ باهم مشکلی داشته باشیم. هیچ وقت تعصبی نشون نمیداد. من اهمیتی به دین ومذهب نمیدادم؛ اما عبادت ماهایا واقعا قشنگ بود. دوره ی دانشگاه و توی خوابگاه، هرشب مثل فرشته ها دعا می خوند؛ و خیلی برام جذاب بود. روشنا هم مسیحی بود؛ اما مثل من و روزان بی قیدو بند بود.

بلاخره روشنا اومد؛ و هردو سوار شدن. راه افتادیم. ساعت حدودا دو ظهر بود. کنار پارکی توقف کردیم؛ و پیاده شدیم. روزان برامون ساندویچ درست کرده بود. روی نیمکت رو به روی هم نشستیم. هوا خوب بود؛ و جون میداد؛ واسه ی گردش وتفریح. بعد از خوردن ساندویچ، چندتا عکس چهارنفره گرفتیم. همیشه وقتی با هم و کنار هم بودیم؛ باید عکس می گرفتیم. یک عادت همیشگی و خیلی دوست داشتنی بود. سوار ماشین شدیم. دوربینم رو از کیفم درآوردیم؛ روشنش کردم. سمت خودم گرفتم؛ وگفتم؛

_ امروز پانزده خرداد. ساعت پانزده. همراه دوستای عزیزو جون جونی ام، ماهی، روشی و روزی تو راه گیلانیم. حدودا دو ساعت فاصله داریم؛ و تا شب می رسیم.

روشنا زد؛ پس کله ام.

_ اسمم رو درست بگو!

_ دوس دارم.

براش زبون درآوردم و، دوربین رو، به طرف بیرون گرفتم. از جاده، کوه و درخت ها، و خلاصه همه جا فیلم برداری کردم. کمی بعد خسته شدم و دوربین رو، خاموش کردم؛ و پلک هام رو، روی هم گذاشتم؛ و خوابیدم.

"ماهایا"

تقریبا نزدیک های گیلان بودیم. هانیه خواب بود؛ روزان همزمان بارانندگی همراه با آهنگ مورد علاقه اش هم خونی می کرد؛ و روشنا هم، داشت تو فضای مجازی - مثل همیشه - چت می کرد. گوشی ام زنگ خورد. با دیدن اسم و عکس روحان لبخند به لبم اومد. جواب دادم.

_ سلام.

_ سلام خانومم. خوبی؟

_ آره. خوبم.

_ اذیت که نشدی؟

_ نه. قبل از حرکتمون قرص خوردم؛ تا الان که حالم بد نشده.

_ خوبه. همش دلشوره داشتم، که می‌خوای با ماشین بری؛ حالت بد بشه.

_ نه خوبم. کی میری خونه؟

_ تقریباً یک ساعت دیگه، کارم تمام میشه. بچه‌ها خوبن؟

_ همشون خوبن. عزیزم وقتی رسیدم؛ بهت زنگ می‌زنم، نمی‌خوام توی راه با تلفن حرف بزنم.

_ باشه. مواظب خودت باش. من رو بی‌خبر نذار.

_ چشم.

_ منتظرم. دوستت دارم.

_ من هم دوستت دارم. خداحافظ.

سه ماهی می‌شد؛ که با روحان نامزد شدیم. پدرهامون دوستای قدیمی بودن؛ وهر دو از یک دین بودیم. قبل از نامزدی، هیچ علاقه‌ای بینمون نبود؛ و فقط رفت و آمد خانواده‌ها و اصرارهاشون، باعث شد؛ قبول کنیم؛ و نامزد بشیم. اما بعد از نامزدی، مهر و علاقه‌ای بینمون به وجود اومد؛ که حتی بادورترین فاصله‌ها هم ازبین نمیره. به غروب خورشید نگاه کردم؛ چقدر غم‌انگیز و دلگیر کننده بود. از ابتدای تصمیم سفر، دلشوره‌ی عجیبی گرفته بودم. وقتی بابا گفت؛ ویلا برامون گرفته؛ و همه چیز آماده است. کمی خیالم راحت شد. اما از دلشوره ام کم نشد.

کتاب مقدس رو، از کیفم بیرون آوردم. روش دست کشیدم؛ و گذاشتمش روی قلبم. کمی آرومم کرد. گردنبندم رو، توی دستم گرفتم؛ ولمسش کردم. از وقتی بابا بهم هدیه داده بود؛ مثل جونم ازش محافظت می‌کردم.

روژان ماشین رو، برای بنزین زدن، توی یه پمپ بنزین نگه داشت. انجیل رو، توی
کیفم گذاشتم؛ وپیاده شدم؛ تا کمی هوای تازه به صورتم بخوره. تا خروجی پمپ
بنزین رفتم. هوای خوبی بود. و نسیم خنک و دلچسبی می وزید. ماشین روژان اومد و
سوارشدم. کمی که گذشت، خوابم برد.

باصدای روشنا بیدار شدم. اطرافمون تاریک بود؛ و نور کم‌سویی، از دور مشخص بود.

_ رسیدیم؟

هانیه کمی چشم‌هایش رو مالید؛ وگفت؛

_ آره به گمونم. پیاده شو.

پیاده شدیم. روژان با نورگوشیش، جلوی پاهامون رو، روشن کرده بود.

_ ماهایا، پدرت نگفت؛ اینجا کسی هست، یانه؟

_ یادم نبود پرسم!

_ باشه. فعلا کیف هایی که وسایل ضروریتون توشه؛ بردارین. بقیه رو فردا میبریم،

داخل. الان که جایی رو نمی بینیم. روشنا، کلید دستته هنوز؟

_ آره.

_ بیا بریم؛ قفل در، رو باز کنیم. هانیه تو هم چراغ قوه ات رو روشن کن. همینجا

باشین تا برگردیم.

هانیه سر تگون داد؛ و روشنا وروژان رفتن. کیفهای دم دستی امون رو برداشتیم. بعد از چند دقیقه هردو برگشتن.

__ بریم داخل؟

__ بریم.

هانیه و روژان، نور گوشی اشون رو به سمت جلو گرفتن؛ و رفتیم سمت پله ها.

روشنا، کلید در ورودی رو زد؛ و در، روباز کرد. اول از همه، دنبال پریز برق گشتیم. بلاخره پیداش کردم؛ و چراغها رو روشن کردم.

خونه ی بزرگ وقشنگی بود. دوبلکس و امروزی. هانیه اول رفت؛ سمت آشپزخونه. روژان روی کاناپه ولو شد؛ و شال ومانتوش رو درآورد. من و روشنا هم رفتیم؛ به طرف راه پله. چراغ راهرو رو، روشن کردم. شش تا در بالای پله ها دیده می شدند. روشنا در همه ی اتاق ها رو باز کرد. پنج تاشون اتاق خواب بودن؛ و یکیش میز مطالعه و کتابخونه داشت. روشنا یکی از اتاقها رو انتخاب کرد. من هم به سمت یه اتاق دیگه انتخاب کردم؛ و داخل شدم. لباسهام رو درآوردم و؛ تاپ راحتی پوشیدم. گوشی ام رو برداشتم؛ و به رحان زنگ زدم؛ بعداز صحبت با روحان پایین رفتم؛ تا ببینم دخترها درچه حالن.

هانیه، همونطور که دهنش میجنبید؛ و نمیدونم چی میخورد. داشت آروم به سمت روژان می رفت. به نظرم روژان تازه خوابش برده بود. اما وقتی هانیه شیطونیش گل کنه؛ جلوش رو نمی شه گرفت. پوفی کشیدم؛ و رفتم سمت آشپزخونه؛ که با جیغ روژان از جا پریدم. هانیه می خندید؛ و روژان با عصبانیت بهش فحش میداد. دیگه عادت کرده بودیم؛ به این شیطونی های هانیه.

روشنا، که از همه امون کوچیک تر بود؛ این شیطنت ها رو دوست داشت. اما من و روژان، دیگه حوصله ی این بچه بازی ها رو نداشتیم. سری تگون دادم؛ و رفتم آشپزخونه. یه قابلمه روی گاز بود؛ که هنوز ازش بخار بلند میشد. ظاهرا تایمر گاز دو

دقیقه ای می شد؛ که تمام شده بود. به نظر می اومد؛ کسی اینجا بوده؛ و کارها رو انجام داده. ولی اینکه چرا برق ها خاموش بودن؛ هنوز هم جای سوال داشت.

در قابلمه رو برداشتم. فسنجون بود؛ بو کشیدم. هوم، بوی خوبی داشت. قابلمه ی برنج رو ندیدم. نگاهم توی آشپزخونه چرخید. روی سکوی اپن، پلوپزی دیده می شد؛ که هنوز چراغش روشن بود. رفتم سمتش و توش رو نگاه کردم. آماده بود. خاموشش کردم. روی میز، بشقاب و قاشق برای چهار نفر، مرتب چیده شده بود. همه چیز آماده بود. به ساعت مچی ام نگاه کردم. نه بود؛ پس بهتر بود؛ شام می خوردیم؛ و زودتر استراحت می کردیم.

_ روژان، هانیه، روشنا، بیاین شام.

دیس برنج رو، از روی سکو برداشتم؛ و روی قابلمه ی پلوپز گذاشتم. بادستگیره قابلمه رو درآوردم؛ و فوراً برعکسش کردم. بادیدن ته دیگش، لبخند پهنی روی لبم اومد. ته دیگ نون روغنی با تخم مرغ و ماست.

دیس رو گذاشتم روی میز، وگشتم دنبال ظرف برای خورش. کابینت ها رو، دونه، دونه، باز کردم. بلاخره پیداش کردم. خورش رو خالی کردم؛ توی ظرف و دوباره دخترها رو صدا زدم. صدای همیشه جیغ، جیغوی، هانیه رو شنیدم؛

_ اومدیم، بابا. حالا خوبه، یک املت بیشتر درست نکردی ها.

اومد داخل، باتعجب به هم نگاه کردیم. من ازاینکه اون توی آشپزخونه اومده بود؛ و غدارو ندیده بود؛ و اون هم از غذاهای روی میز متعجب بودیم.

_ چطوری اینکار رو کردی؟

_ غذا رو گاز بود؛ هانیه، چطوری ندیدیش؟

_ چیزی روی گاز نبود. فقط توی یخچال، یک ظرف سالاد آماده شده بود؛ که من از روش کاهو برداشتم. هیچ غذایی نبود.

رفتم سمت یخچال، در رو باز کردم. اما هرچیزی توش بود؛ به جز ظرف سالاد! هانیه
باتعجب گفت؛

_ امکان نداره. همینجا بود.

_ مطمئنی اشتباه نکردی؟

سرش رو تکون داد...

_ میگم، از روش کاهو برداشتم. آماده بود. ظرف سس هم کنارش بود. اما هیچ غذایی
روی گاز نبود. این رو هم مطمئنم.

روژان باخنده گفت؛

_ آب و هوا، از الان تاثیر گذاشته روت؛ داری هذیون میگی. من که، الان می خوام این
غذا رو که از رنگ و روش معلومه، خیلی هم خوشمزه است؛ رو بخورم؛ و بعدش هم
برم؛ بخوابم. هرکسی هم درستش کرده؛ حتما فردا میاد؛ می فهمیم کی بوده.

روی صندلی نشست؛ و برای خودش برنج کشید، و مشغول خوردن شد.

_ واقعا دستپخت شمالی ها محشره. عجب ته دیگی شده.

من هم، دیگه نتونستم طاقت بیارم؛ و دست روشنا رو گرفتم، و نشستم.

_ هانی بشین. انقدر فکر نکن. برات ته دیگ نمیذارم ها.

همون طور، که توی فکر بود؛ نشست. برای همه برنج و خورش کشیدم؛ و خودم هم
مشغول شدم. تقریبا غدامون تمام شده بود؛ که هانیه گفت؛

_ بچه ها، من نمیتونم بهش فکر نکنم. مطمئنم وقتی من اومدم توی آشپزخونه، روی
گاز غذایی نبود. درضمن، اگر کسی اینها رو آماده کرده؛ پس باید حداکثر یک ساعت
پیش از رسیدن ما رفته باشه؛ پس چرا، چراغ ها رو خاموش کرده بوده؟ مطمئنم، یه
نفر توی خونه است. ظرف سالاد و سس رو هم اون از توی یخچال برداشته.

روژان معترض گفت؛

_ وای هانیه، انقدر حرف مفت نزن. خسته ام. اصلا حوصله ی فکر کردن؛ به این مزخرف هات رو ندارم.

_ من که خسته نیستم؛ همین امشب هم باید بفهمم؛ کی اینجاست؟

بدون این که غذاش رو تمام کنه، از پشت میز، بلند شد؛ و از آشپزخونه بیرون رفت.

_ کجا میری؟ بیا غذات رو بخور.

روشنا، که مثل قحطی زده ها داشت می خورد؛ بادهن پر گفت؛

_ ولش کن. الان برمی گرده.

_ روشنا، این عادتت رو ترک کن. اه. به خدا بدم میاد؛ که با دهن پر از غذا، حرف میزنی.

_ تو چی کاربه من داری؟ غذات رو بخور. به من هم نگاه نکن.

باقی غدام رو، خوردم؛ و ظرفم رو توی سینک گذاشتم؛ و رفتم توی سالن.

باید میفهمیدم اینجا چه خبره؟ از چیزی که دیدم؛ مطمئن بودم. اگر ماهایا، اون ها رو جا، به جا، نکرده؛ پس حتما، یه نفر اینجاست؛ که توی فاصله ی بیرون اومدن من؛ و رفتن ماهایا به آشپزخونه، اون کار رو کرده. ماهایا هم، تمام مدت توی آشپزخونه بود؛ و اگر کسی اونجا بود؛ قطعاً از ترس جیغ می زد. پس نتیجه می گیریم، اون آدم هنوز توی آشپزخونه است.

از فکرم، لبخندی روی لبم اومد. ماهایا از آشپزخونه اومد بیرون؛ و رو به روم نشست.

_ ماهی، تو ظرفم رو باور می کنی؛ نه؟

_ مطمئنی، اشتباه نکردی؟

_ آره.

_ چطور ممکنه؛ کسی توی خونه باشه؟ چراغ‌ها خاموش باشن؛ و در هم قفل باشه؟

_ نمیدونم. حتما از پنجره اومده.

_ پنجره‌ها حفاظ دارن. درضمن، چرا باید ظرف سالاد و سس رو ببره؛ و برنج و خورش

رو برامون آماده کنه؟

_ نمیدونم ماهی. سوال‌های سخت نپرس. مطمئنم توی آشپزخونه است. چون، اگر

می‌اومد بیرون؛ متوجه می‌شدی.

با تعجب نگاهم کرد.

_ وا!

_ باور کن.

بلند شدم.

_ حالا صبر کن؛ و ببین.

_ چیکار می‌خوای بکنی؟

_ بشین، تا برگردم.

رفتم آشپزخونه، و با نگاهم اطراف رو بررسی کردم. کمی فکر کردم؛ و رفتم سمت کابینت‌ها. همه رو، دونه، دونه، باز می‌کردم. اما همه پر بودن؛ و هیچ جای خالی‌ای نداشت. کمد ته آشپزخونه، نظرم رو جلب کرد. رفتم سمتش؛ درهای بالایی کابینت، که شیشه‌ای بودن؛ و ظرف‌های توش مشخص بودن. درهای پایینی رو باز کردم؛ و لبخند فاتحانه‌ای زدم. روزان با تعجب گفت؛

_ ظرف سالاد، توی کمد؟!

ماها یا اومد توی آشپزخونه؛ و با تعجب به سمتمون اومد.

_ بفرمایید. این هم ظرف سالاد.

_ یعنی کی اینکار رو کرده؟ برنج توی پلوپز، خورش روی گاز با تایمر، اون وقت ظرف
سالاد هم جا به جا شده، و همش بدون سر و صدا بود!

صدای بسته شدن، در ورودی اومد.

_ روشنا، در رو قفل نکردی؟

_ در ورودی رو؟ نه.

همه، رفتیم توی سالن؛ کسی نبود. دررو باز کردم.

_ گوشی کدومتون پیشتونه؟

روشنا، چراغ قوه ی گوشی اش رو روشن کرد؛ و هر چهار نفر باهم رفتیم؛ توی حیاط.

_ درحیاط قفله؟

_ آره.

با اینکه کمی ترسیده بودم؛ اما باید می فهمیدم چه خبره؟ رفتیم به طرف در.
دستگیره اش رو کشیدم؛ قفل بود. ماهایا جیغ کشید.

_ چی شده؟

_ یک چیزی دیدم.

_ چی؟

_ نمیدونم. یه چیزی مثل سایه.

_ کجا؟

_ اون طرف.

به قسمتی که اشاره کرده بود؛ رفتیم. نور رو اطراف حیاط چرخوندم؛ اما چیزی مشخص نبود. باصدای گربه ای، هرچهارتامون جیغ کشیدیم. به گربه ای که کنارمون بود؛ نگاه کردم. در حای که نفس، نفس، می زدم دستم رو روی قلبم گذاشتم؛

_ تو، دیگه چی میگی؟ برو ببینم.

دوباره همون صدا رو درآورد؛ و رفت!

روژان گفت؛

_ کافیه بچه ها. بیاین برگردیم توی خونه. فردا همه چیز معلوم میشه.

_ ولی من...

_ هانیه. من خسته ام. لطفا تمومش کن. فردا، درموردش صحبت می کنیم.

_ باشه.

برگشتیم توی خونه. روشنا در رو قفل کرد. روژان کیفش رو برداشت؛ و رفت بالا. گوشه روشنا رو دادم بهش.

_ ببخشید. حتما خیالاتی شده بودم.

ماهایا، دستم رو گرفت؛ و گفت؛

_ این، در صورتی درسته، که فقط خودت اون صداها رو شنیده باشی. ولی ما هم شنیدیم. پس هیچ خیالاتی نشدی. اما مهم اینه، که هرکسی بوده؛ الان بیرون این خونه است؛ و این در هم قفله. پنجره ها هم حفاظ دارن؛ و الان نباید نگران چیزی باشیم. خوب؟

سرم رو به معنای تایید، تکون دادم.

_ حالا هم، برین بخوایین. من کارهای آشپزخونه رو انجام میدم؛ و میرم می خوابم. روشنا کلیدا رو بده به من. فردا هم، تا نفهمیدیم چی شده، کسی تنها بیرون نره لطفا.

شب بخیر گفتم؛ و رفتم توی اتاقم. رو تخت ولو شدم؛ و به حرفهای ماهی فکر کردم. درست می‌گفت. الان توی خونه، هیچ خطری نیست. پدرش - مثل همیشه - اول امنیت خونه رو در نظر گرفته بود. داشتن دوست خوبی مثل ماهایا، نعمت بزرگی بود. منبع آرامش بود. لبخندی زدم، و خوابیدم.

"هانیه صفری"

با نوری که روی چشم هام بازی می‌کرد؛ بیدار شدم. اتاقم رو، نور خورشید گرفته بود. بلند شدم؛ و رفتم سمت پنجره. همه جا قشنگ و شگفت انگیز بود. چشم چرخوندم؛ و همه جا رو از نظر گذروندم. جنگلی که، نزدیکی خونه بود؛ نظرم رو جلب کرد. انگار درخت‌ها، حصاری درست کرده بودن؛ تا نور خورشید وارد جنگل نشه. به شکل عجیبی تاریک بود. بیخیال شدم و؛ اتاقم رو مرتب کردم. بعد از شستن صورتم، رفتم پایین. از آشپزخونه صدا می‌اومد.

_ ماهی؟

جوابی نشنیدم. رفتم تو آشپزخونه. همه چیز مرتب بود. چشم چرخوندم. پشت میز یه سایه دیدم. رفتم جلو، سایه حرکت کرد. تاخودم رو به پشت میز برسونم، رفته بود. ظرف سالاد، تقریباً خالی بود؛ و چند تا برگ کاهو و خیار توش پخش شده بود. زیر

میز و نگاه کردم. شونه ای بالا انداختم؛ و رفتم توی سالن. اطراف رو نگاه کردم و به سمت در ورودی رفتم؛ با این که مطمئن بودم که قفله، اما دستگیره رو کشیدم. باز شد. با تعجب به اطرافم نگاه کردم. کسی نبود. از در بیرون رفتم. اما از لای در سرم رو بردم بیرون؛ و دید کوتاهی به اطراف زدم. هیچ کسی نبود. باصدای ماهایا برگشتم؛ و در رو بستم.

__ هانیه؟!

__ بله.

__ در، رو تو باز کردی؟ چجوری؟

__ مگه، تو باز نکردی؟

کلیدها رو از جیب شلوارکش بیرون آورد؛

__ نه . اما تمام مدت کلیدها پیش من بود.

__ ولی در قفل نبود!

باتعجب اومد؛ و در رو باز کرد.

__ کجا میری؟

__ باید بفهمم؛ اینجا چه خبره؟

__ صبر کن؛ ماهایا.

بی توجه به حرفم، رفت توی حیاط. همه جا رو با هم گشتیم. همونجور که می گشتیم به سمت حیاط پشت ساختمون رفتیم. باغچه ی کوچیکی پشت ساختمون بود؛ که خانومی پشت به ما اونجا نشسته بود؛ و سبزی می چید. باتعجب به هم نگاه کردیم. پیش قدم شدم؛

__ سلام.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

روش رو به سمت ما برگردوند؛ با دیدنمون لبخندی زد؛ و بلند شد.

_ سلام خانومهای خوشگل. خوش آمدین.

_ شما؟

_ اسم من ملیحه است خانم جان. خانه ام هم یه خیابان جلوتره. آقای کران، وقتی اینجا رو گرفتن؛ فرستادن دنبال کسی که بیاد اینجا رو تمیز کنه؛ و غذاهای شماها رو هم درست کنه. اما کسی قبول نکرد، بیاد به این خانه. زورشان به من بیچاره رسید. من هم گفتم؛ همه ی کارهارو می کنم؛ و غروب نشده، میرم خانه ی خودم.

از حرف هایی که تند، تند، می گفت؛ متعجب بودم.

_ چرا کسی حاضر نشده؛ بیاد اینجا؟!

سرش رو پایین گرفت؛

_ وقتی می آمدین؛ متوجه تاریک بودن کوچه ها و خانه ها نشدین؟

_ چرا. خوب دیر وقت بود.

_ هیچ کس این اطراف زندگی نمی کنه؛ خانم جان. همه خانه هاشان رو ول کردن، و رفتن. این خانه را هم، به پدرتان گفتم؛ نخرید. هیچ گوشش بدهکار نبود. می گفت؛ "دخترهاش به ارواح اعتقاد ندارن؛ و نمی ترسن. این خانه هم امنه؛ و هیچ مشکلی نداره."

متعجب بودم؛ و نیم تونستم حرفهایش رو هضم کنم. به ماهایا نگاه کردم. اخم کرده بود؛ و توی فکر بود. قطعاً، اون هم از اینکه پدرش یه خونه ی امن گرفته بود؛ خوشحال بود. اما حالا که فهمیده، هیچکسی حتی اطراف این خونه زندگی نمی کنه؛ شوکه شده بود.

دستش رو گرفتم؛

_ ماهایا؟

نگاهم کرد. توی نگاهش هیچ ترسی نبود؛ فقط شوک زده شده بود.

_ خانم جان، برای ناهارتان دارم سبزی می چینم. شما بفرمایید داخل. هیچ کاری هم نکنید. الان خودم میام، صبحانه تانه آماده می کنم.

دستم رو، دور شونه ی ماهایا گذاشتم؛ و به طرف خودم کشیدمش. آروم، آروم، بردمش بالا. در رو بستم. روزان، ازپله ها اومد پایین.

_ سلام بچه ها.

نگاهی به ماهایا کرد.

_ چیزی شده؟

ماهایا رو، روی مبل نشوندم؛ و پیشش نشستم.

_ یه چیز عجیب!

_ چی؟

_ این اطراف، هیچ کس زندگی نمی کنه.

باتعجب اومد؛ پیشمون و نشست.

_ منظورت چیه؟

_ پدر ماهی، یه خدمتکار برامون گرفته؛ تا کارها رو انجام بده. فکر می کنی از کجا میاد؟

_ کجا؟

_ یه خیابون جلوتر. یعنی خیلی راهه تا اینجا، و تا اون خیابون، هیچ آدمی اینجا زندگی نمی کنه.

_ خوب چرا؟

_ روح!

چشمه‌هاش گرد شد.

_ روح؟!

_ آره. میگه این اطراف روح داره؛ و هر چی به پدرماهی گفته؛ اون هم گفته؛ ما هیچ اعتقادی به این چیزها نداریم. نمی فهمم، چرا اینکار رو کرده؟

صدای روشنا اومد؛

_ واضح نیست؟ می خواسته از شر ما راحت بشه؛ تا با خانومش، زندگی آروم و راحتی داشته باشه.

_ این حرف رو زن؛ اون پدرته.

_ هه، پدر! چه پدری؟ دلتون خوشه! پدرو مادر من ماهیاست. با اینکه فقط دوسال از من بزرگتره، اما این چند سال، فقط اون مثل کوه پشتم بوده. مثل یه مادر ازم مراقبت می کرده. اون مثلاً پدر چه نقشی داشت؟ فقط بهمون پول می داد؛ تا چیز دیگه ای ازش نخواستیم؛ و مزاحم خوشی اش نشیم.

_ میدونم عزیزم. اما این دلیل نمیشه؛ همچین قصد شومی داشته باشه!

_ تو هیچی نمیدونی هانیه؛ هیچی.

باگریه برگشت بالا؛ و صدای به هم کوبیده شدن در اتاقش به گوشمون رسید. روزان نگاهی به ما انداخت؛ و پشت سرش رفت.

دستهای ماهیا، مثل یخ بود.

_ ماهی؟ عزیزم تو رو خدا، فکراشتباهی نکن. خودخوری نکن.

بی حال، سرش رو، روی پشتی مبل خم کرد؛ و حرفی نزد. رفتم توی آشپزخونه، و براش آب قند درست کردم؛ و فوراً برگشتم پیشش؛

_ ماهایا... ماهی جونم. آب قند رو، بخور. تو رو خدا.

کمی از آب قند توی لیوان خورد. اشک هاش، بی صدا جاری شدن. بغلش کردم؛ و گونه اش رو ب*و*سیدم.

_ فدات شم. گریه نکن. اینطوری خودت رو عذاب نده. خواهش میکنم. اصلاً ما که از چیزی مطمئن نیستیم...

صدای بازو بسته شدن؛ در ورودی حرفم رو قطع کرد. همون خانوم بود.

_ چرا نمیری؟ چرا دست از سرمون برنمی‌داری؟ از اینجا برو.

_ مگه من چیکار کردم! خانم جان؟ چرا اینطوری می‌گین؟ خواهرتون چرا گریه میکنه؟

_ چیکار کردی؟ با حرفهای تو، دوستم اینطوری شده؛ ببین حالش رو، دیگه چی میخوای؟ برو.

خواست حرفی بزنه که اجازه ندادم؛ و به بیرون اشاره کردم. با ناراحتی، از خونه رفت بیرون.

_ گریه نکن تو رو خدا. خواهش می‌کنم ازت؛ اصلاً، بیا برگردیم تهران. باشه؟

ناراحت نگاهم کرد؛

_ ببخشید عزیزم. خوب چکار کنیم پس؟ طاقت دیدن ناراحتی شماها رو ندارم.

نمی‌دونستم، چطور باید آرومش کنم. کم پیش می‌اومد؛ اشکهای ماهایا رو ببینم. همیشه وقت ناراحت می‌شد؛ خوددار بود. برعکس روشنا، که زود گریه میکرد؛ و داد

و بیداد راه می انداخت؛ ماهایا آروم و خوددار بود. دوباره بغلش کردم؛ و خودم هم همراهش به گریه افتادم.

"ماهایا کران"

بعد از شنیدن حرف های اون خانوم، لحظه ای احساس پوچی کردم. حس می کردم یه آدم به درد نخور هستم. تمام سعی ام رو میکردم؛ تا خوددار باشم؛ و کارهای بابا رو کنترل کنم؛ تا زمانی که روشنا ازدواج کنه. اما انگار کنترلش از دستم خارج شده بود. از وقتی ازدواج کرده بود؛ تمام کارها دست زنش افتاده بود؛ و بیشترین ضربه رو این وسط روشنا خورده بود. روزی نبود؛ که با هم بحث نکنن؛ و در نهایت هم با بازیگری خانومش، و اشکهایی که می ریخت؛ روشنا مقصر شناخته می شد. دیگه داشتیم عادت می کردیم. تا بعداز نامزدیم، که اذیت های اون بیشتر شد؛ و بابا توی مشتش مثل موم شده بود. و هر چیزی که می گفت؛ اطاعت می کرد.

یادم نمی ره اون روزی رو که باتفاقی حرفهایشون رو شنیدم. از بابا می خواست تا ما دو تا رو از خونه ی خودمون بیرون کنه.

با پدرم صحبت کردم؛ انگار خودش هم از رفتارها و کارهایی که یم کرد؛ خسته شده بود. اما علاقه ای که به اون زن داشت؛ انگار جادو اش کرده بود!

وقتی روشنا، پیشنهاد داد؛ بیایم شمال؛ تا کمی آروم بشه. خوشحال شدم. اما وقتی استقبال شک برانگیز بابا و اون زن رو دیدم؛ دلشوره ی عجیبی توی دلم افتاد. اما به خاطر روشنا مخالفتی نکردم.

حالا هم که با شنیدن این حرفها؛ انگار زمین و زمان روی سرم خراب شده بود. با حرفهای روشنا، قلبم مچاله شد. من، روحان رو پشتم داشتم. اما خواهرم کسی رو نداشت. خواهر عزیزم که خودم بزرگش کرده بودم؛ و از جونم برام عزیزتر بود؛ و حالا پدرمون، می خواست عذابش بده. نمی تونستم آروم بشینم؛ و چیزی نگم.

دیگه کافی بود؛ هرچی تحمل کردم. از بغل هانیه بیرون اومدم؛ و رفتم سمت اتاقم.
دنبال گوشی ام گشتم. کیفم رو، زیر، و رو، کردم؛ تا بالاخره پیداش کردم. آنتن
نداشت.

_ اه. لعنتی...لعنتی...لعنتی ...

روی تخت نشستم؛ سرم رو توی دستهام فشار دادم. روشنا، با صورت خیس از اشکش
کنار در ایستاد. بلند شدم؛ و لباسم رو برداشتم تا بپوشم؛

_ چیکار می کنی؟

_ برمی گردیم.

_ کجا؟

_ خونه.

_ هه. کدوم خونه؟ اون جادوگر خونه ای برامون نداشته. فعلا، فقط همینجا رو داریم.
با توام. بس کن دیگه.

دستم رو گرفت. نگاهش کردم. عصبانی و ناراحت بود. لباسهام رو از دستم کشید؛ و
روی تخت انداخت؛

_ ما هیچ جا نمی ریم. فهمیدی؟

باصدای جیغ روزان، بدون این که فرصتی برای جواب دادن به روشنا داشته باشم؛ هر
دو به هم نگاه کردیم و دویدیم پایین. روزان وسط سالن، با دستهایی خونی ایستاده
بود؛ و با وحشت به دستهایش نگاه میکرد.

رفتم سمتش، و با تعجب نگاهش کردم.

_ چی شده؛ روزان؟

_ نمی دونم... نمی دونم... اومدم پایین و رفتم دستشویی، صورتم رو شستم. توی آینه متوجه یه سایه، پشت سرم شدم؛ گوشه ی دستشویی ایستاده بود. وقتی برگشتم ببینم چیه؛ چیزی نبود. خواستم شیر آب رو ببندم، که دیدم دستهام خونیّه. هانیه، سمت آشپزخونه بردش؛ و دستش رو زیر شیر آب گرفت؛ تا تمیز بشه. به روشنا نگاه کردم.

_ تو، با اون دو تا برگرد؛ تهران. اما من، پام رو توی اون خونه نمیذارم. همینجا میمونم.

_ من تنهات نمیذارم.

_ باشه. بهشون بگو، برن.

و به سمت اتاقش برگشت. هانیه و روزان، از آشپزخونه نگاهم میکردن.

_ خودتون که شنیدین.

روی مبل نشستم؛ و به خونه نگاه کردم. برای زندگی خوب بود؛ البته اگر مشکلی نداشت. روزان و هانیه دو طرفم نشستن.

_ چیه؟

_ ما اومدیم اینجا؛ خوش بگذرونیم ها!

با تعجب نگاهشون کردم.

_ حالتون خوبه؟ یعنی، نمی خواین برین؟

سرتکون دادن.

هانیه گفت؛

_ می خوایم خوش بگذرونیم؛ و مثل همیشه بترکونیم. موافقی؟ بزن قدش!

روژان دستش رو، روی دست هانیه گذاشت. لبخندی زدم؛ و دستم رو، روی دستهایشون گذاشتم. همین موقع روشنا از پله ها اومد پایین؛ و اون هم با خوشحالی دستش رو، روی دستم گذاشت.

توی چشم های شیطون هانیه، می شد تصمیم های تازه و مثل همیشه عجیب و غریبی رو دید. از داشتن دوستهای خوبی، مثل "هانیه وروژان" واقعا خوشحال بودم.

بعد از اون اتحاد شیرین، من و هانیه رفتیم آشپزخونه؛ تا صبحانه رو حاضر کنیم. روشنا و وروژان هم رفتن حیاط، باربند رو باز کنن. هانیه گوجه و خیار برداشت؛ و به سلیقه خودش خرد کرد. من هم تند، تند، از توی یخچال پنیر و کره و موروبای آلبالو رو بیرون اوردم و روی میز گذاشتم. دو تا نون تازه روی میز بود. حتما همون خانوم خریده بود. اسمش چی بود؟ ملیحه؟ وای خدا، هانیه خیلی بد باهاش حرف زد. باید حتما ازش عذرخواهی کنیم.

_ هانی.

_ جونم؟

_ اون خدمتکاره، خیلی باهاش بد برخورد کردی.

_ آره. دست خودم نبود. توی اون لحظه، حالت خیلی بد بود. اگر اتفاقی برات می افتاد چی؟ اگر حالت بد میشد...

_ نه. چیزیم نمیشد. اون بیچاره که تقصیری نداشت. بعد صبحانه بریم دنبالش؟

_ ما که، خونس رو بلد نیستیم.

_ گفت خیابون اونطرفیه. می پرسیم؛ پیدا می کنیم.

پوفی کشید؛ و سر تکون داد.

_ قربونت برم.

لپش رو ب*و*سیدم؛ و در حالی که بچه ها رو صدا می کردم؛ مربا رو توی ظرف خالی کردم. بوی خاصی میداد. روشنا به محض این که اومد توی آشپزخونه، قاشق رو از دستم گرفت و؛ کمی از مربا رو توی دهنش گذاشت. اما یه دفعه، صورتش بی رنگ شد؛ و فوراً به طرف دستشویی دوید. با تعجب به هانیه نگاه کردم؛ و پشت سرش دویدم. در دستشویی رو هول دادم، از وحشت دستم رو، روی دهنم گذاشتم. پشت هم خون بالا می آورد؛ و رنگ به صورتش نداشت. دستهایش می لرزید؛ و بی حال شده بود. روژان کمکش کرد؛ تا از دستشویی بیرون بیاد؛ و روی نزدیکترین مبل نشوندش. با دستمال صورتش رو تمیز کردم.

_ چی شد روشنا؟

_ اون ... مزه ی خون میداد. وقتی خوردم؛ مثل اسید گلوم رو سوزوند. سرم گیج میره؛ ماهایا.

_ الان آب قند میارم.

به سمت آشپزخونه دویدم و آب قند رو آماده کردم. چشمم افتاد؛ به کاسه ی مربا. انگار یه چیزی توش تگون می خورد. رفتم جلوتر. کرم های سیاه، توی شیریه ی مربا می لولیدن؛ و می خواستن بیان بیرون.

_ ها..ها... ا ... انیه

هانیه با عجله اومد توی آشپزخونه. به کاسه اشاره کردم. نگاه کرد؛ و هین بلندی کشید. بعد هم کاسه و شیشه مربارو برداشت؛ و به طرف در ورودی رفت؛ و از همون جا، هر دو رو، به طرف باغچه پرت کرد. روژان، لیوان رو از دستم گرفت. هنوز شوکه بودم.

هانیه، دستم رو گرفت؛ و با هم کنار بقیه نشستیم. نگران گفت؛

_ باید بفهمیم؛ اینجا چه خبره؟ اگر بدونیم، دقیقاً با چی طرفیم. خیلی بهتره. حداقل می دونیم چی کار باید بکنیم. اینطوری، فقط خودمون داریم؛ اذیت می شیم.

روژان سرش رو تند، تند، به معنی تایید تکون داد. به روشنا نگاه کردم. بی حال بود؛ و هنوز می لرزید.

__ باید، از اون خانوم کمک بگیریم. ببینیم، چی میدونه؟

رفتم اتاقم. شالم رو سرم کردم. نگاهی به آینه انداختم؛ و دستی به صلیبم کشیدم؛ و برگشتم پایین.

__روژان، سوییچ رو بده. هانی میای؟

هانیه سر تکون داد؛ و به سمت اتاقش رفت، تا آماده بشه. روژان هم سوییچ رو بهم داد. در حیاط رو باز کردم؛ و ماشین رو، روشن کردم و به سمت بیرون رفتم. هانیه با دو اومد؛ در حیاط رو بست و توی ماشین نشست. به طرف خیابون اصلی، که متصل به خیابون های بعدی بود؛ حرکت کردیم. خیابون ساکتی بود. قطعاً، اگر توی روز رسیده بودیم؛ به این همه خلوتی شک می کردیم. توی خیابون بعدی پیچیدم؛ و جلوی اولین مغازه نگه داشتم؛ و پیاده شدم. رفتم توی مغازه. پیرمردی، مشغول جا به جایی وسایل، بین قفسه ها بود.

__ سلام.

__ سلام دخترم. چی لازم داری؟

__ بله. ببخشید دنبال یه آدرس می گشتم. یه خانومی توی ویلای ما کار می کنن. امروز، قبل از رفتن؛ وسیله ای رو جا گذاشتن. آدرسش رو بلد نیستم. اگه می شه کمکم کنید.

__ حتما. فقط اسمشان چیه؟

__ ما تازه رسیدیم. فقط می دونیم؛ اونجا کار می کنن، همین.

__ خیلی خوب. کدام خانه هستین؟

__ کوچه ی مهتاب. خونه ی مشرف به جنگل.

به وضوح رنگش پریده بود. باترس نگاهم کرد. از مغازه بیرون رفت؛ من هم پشت سرش رفتم. با دستش خونه ای رو نشون داد؛ و برگشت داخل. تشکر کردم؛ و سوار ماشین شدم.

_ چی شد؟

_ اون در آبی رو می بینی؟ همونجاست.

_ باشه. پس همین جلو پارک کن.

جلوی در، ماشین رو خاموش کردم. هردو پیاده شدیم. هرچی دنبال زنگ گشتم؛ چیزی پیدا نکردم. بالاخره مجبور شدم، با دستم به در بزنم؛ که صدای اون خانوم اومد.

_ کیه؟ آمدم.

در رو باز کرد. با دیدن ما، اول تعجب کرد. ولی بعد لبخند عمیقی زد؛ و تعارف کرد، بریم داخل.

_ خوش آمدین، خانم جان. بهتر شدین؟

_ خوبم. به لطف شما.

_ بنشینین. الان براتان چایی میارم.

_ ممنون. زحمت نکشین. باهاتون کار داشتیم؛ برای همین مزاحم شدیم.

_ این چه حرفیه؛ خانم جان؟ مراحمین، شما. شماهام، مثل دخترای خودم.

هانیه، سرش رو پایین گرفت؛ و گفت؛

_ بابت صبح متاسفم. وقتی، حال ماهایا بد شد؛ نفهمیدم؛ چطور اون حرف ها رو زدم.

_ فدای سرتان خانم جان. چی کارم داشتین؟

_ میشه، باهامون برگردین خونه؟

__ چرا که نه؟ همین الان میام.

توی اتاقی رفت؛ و بعد از چند دقیقه، با یه کدوی زرد بزرگ برگشت. هانیه با تعجب پرسید؛

__ این برای چیه؟

__ برای ناهار امروز تانه. ناهاری بپزم؛ که انگشتانتانه با غذا بخورین.

از اونهمه محبتش، بی اختیار لبخندی به لبم اومد. لهجه ی جالبش، و طرز رفتار و محبتش، واقعا تاثیر گذار بود.

...

همراه ملیحه خانوم، به خونه برگشتیم. روشنا، به نظر حالش بهتر شده بود. روژان مشغول مرتب کردن آشپزخونه بود؛ که با دیدن ما گفت:

__ قربونتون برم. کجایین شما آخه؟

با اشاره بهش فهموندم؛ که فعلا ساکت باشه. و الان چیزی نگه. سرش رو تکون داد، و حرفی نزد؛ و از آشپزخونه بیرون رفت. ملیحه خانوم هم گفت؛ توی آشپزخونه نمونیم؛ و خودش همه کارها رو انجام میده.

ماها یا رفت اتاقش؛ تا لباسهایش رو دربیاره. من هم کنار بچه ها نشستم. روسریم رو، روی مبل انداختم؛ و گفتم؛

__ باید یه جوری از زیر زبونش حرف بیرون بکشیم؛ تا ببینیم چه خبره اینجا. دارم میمیرم؛ از فضولی.

روژان چشم غره ای بهش رفت؛ و گفت:

__ بعدش هم، که کاراگاه بازی ات شروع میشه؛ و همه رو به فنا میدی.

__ جوک نگو. من کی باعث شدم؛ شماها توی خطر بیفتین؟

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

اوه. اصلا. تو که هیچ وقت کارهای خطرناک نکردی. اصلا هم ما رو قاطی اش نکردی.

_ تیکه ننداز. من که از شماها نخواستم؛ توی کارهای من شرکت کنید. خودتون هر بار مثل نخود می پریدین وسط هیجانم.

_ آخه خره، اگه هر بار کمکت نمی کردیم؛ که الان زنده نبودى. آخرین بار یادت نیست؟ رفتی لبه ی پشت بوم، می گفتی حس پریدن داری؟ هیچوقت یادم نمیره. چقدر فحش بارت کردم؛ تا دلم خنک بشه. آخرش هم ماهیا اومد، گرفت؛ که نزدیک بود، اون بیچاره رو هم بندازی.

_ حرف مفت نزن. هیچ اتفاقی نمی افتاد. خیلی هم خوب بود.

ماهیا از پله ها پایین اومد؛ و گفت؛

_ ای بابا. بازم که شما دو تا شروع کردین. بس کنین دیگه.

_ اطاعت بانوی من. نگاه تو رو خدا، این چیه پوشیدی؟ پیش ما اینجوری نچرخ. به روحان حسودی مون میشه.

رومبلی رو کوبید؛ توی سرم.

_ بیشعور هیز. حرف مفت نزن.

_ باشه بابا، نزن. بگو چیکار کنم؛ خب؟ حرف نزنم؟ بهت نگاه نکنم؟ خب بگو بمیرم دیگه.

_ دیوونه. فکر کردی؛ چی باید بگیم؟

_ اوه نه. این روژان نخود مغز، شیرجه زد تو فکرم.

_ حرف زدنت و درست کن؛ هانیه.

_ اه! خوبه خودت تازه فحشم دادیا.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

هیزی کردی؛ حقت بود. روژان که چیزی نگفت.

_ اندامو نمایان نکن؛ خواهر من.

هر سه خندیدن؛ و زدن تو سرم.

_ خیلی خب. باشه. تسلیم؛ همش مال روحان نخواستیم.

ماها یا نیشگونی ازم گرفت؛ و گفت؛

_ بس کن.

از درد، صورتم جمع شد؛ و به نشونه ی تسلیم گفتم؛

- چشم.

_ خوب چیکار کنیم؟

_ بعد از ناهار، می شینیم پیشش، و همه چیز رو می پرسیم.

_ باشه.

ساعت حدود یک بود؛ که ملیحه خانوم صدامون زد؛ برای ناهار. بعد از شستن ظرف های ناهار، همراه ملیحه خانوم روی مبل نشستیم. از خونه های اطراف، و از آدمهای حرف زدیم؛ تا رسیدیم به اصل قضیه. دستش رو گرفتم؛ و گفتم؛

_ راستش خیلی کنجکاویم، بدونیم قضیه ارواحی که گفتین؛ چیه؟

_ نه خانوم جان. همون یه بار که گفتم؛ حالتان بد شد؛ کافی بود.

_ اون قضیه اش فرق داشت. حالا بگین دیگه.

_ دیشب تا حالا، هیچ اتفاقی برای شماها نیفتاده؟

به بچه ها نگاه کردم؛ و سر تکون دادم.

- _ اتفاق های عجیبی افتاده. دیشب شما وقتی رفتین؛ برق ها رو روشن نداشتین؟
- _ گذاشتم. اما وقتی آمدین همه جا تاریک بود؛ به جز برق کوچه، درسته؟
- _ آره. غذایی که درست کردین؛ و سالادتون...
- _ جاشون تغییر کرده بود؟
- _ درسته!
- _ اتفاقی برای خودتانم افتاده؟
- _ روشنا بعداز خوردن مربا، خون بالا آورد؛ و روزان هم، دستهایش خونی شده بود.
- به روشنا نگاه کرد؛ و گفت:
- _ بمیرم برات. مواظب خودت باش. مربا کجا بود؛ آخه؟
- _ توی یخچال بود. به نظرم مربای خونگی بود؛ چون یه جوری بود. بعد از اینکه حال روشنا بد شد؛ دیدیم توش پر از کرم شده، انداختمش.
- _ من که توی یخچال مربا نداشتم؛ خانم جان. هیچ مربایی هم نبوده.
- _ پس چطور...
- _ این مسائل عادیه اینجا. فقط شماها باید از اینجا برین. نباید بماین. جانتان به خطر میافته.
- _ ما نمیتونیم برگردیم. بگین اونا چه موجوداتی هستن؟ چرا این منطقه رو گرفتن؛ و همه رو اذیت میکنن؟
- _ چی بگم خانم جان؟ قضیه برای سالها پیشه. من کوچک بودم. اینجاها همه باغ بود. قشنگ و آباد. اما آن جنگل... چطور بگم؟ خانم جان. شایع بود؛ که خانه ی شیطان وسط آن جنگله و هر کسی به آن جنگل داخل بشه؛ دیگه برنمیگرده.

سالها گذشت؛ و کسی این اطراف رفت و آمد نمی کرد. تا اینکه، پای مسافرها به اینجا باز شد؛ و ویلاسازی آزاد شد. شهرداری تمام مناطق اطراف رو فروخته بود. توی جواب اعتراض اهالی هم میگفتن؛ فقط داخل جنگل ممنوعه؛ و اطراف جنگل هیچ مشکلی نداره.

وقتی همه یاین اطراف مسکونی شد؛ دو- سه سال اول، همه چیز خوب بود. تا اینکه چند تا توریست آمدن توی منطقه، اصرار داشتن برن داخل جنگل. مثل این که جنگل براشان جالب بود؛ و هر بلاخره هر طوری بود؛ وارد جنگل شدن...

اما ... فقط یک نفرشان زنده ماند؛ و بیرون آمد. او هم با سرو بدن زخمی. تا یک هفته بیمارستان بود؛ و نمی تانست حتی کلمه ای حرف بزنه. بعد از یک هفته، یک روز، مثل شوکه شده ها به یک جایی خیره شد. بعد از چند ساعت، فهمیدن می خواد حرف بزند. اون روزها تمام مسائل مربوط به او، همه جا پخش می شد؛ ریز و درشت مهر اتفاقی می افتاد رو مردم به هم می رسوندن.

_ اون چی گفت؟

_ گفت؛ از این به بعد، این منطقه ممنوعه ست. ارواح و جنهای در اختیار شیطان، تمام مناطق اطراف جنگل و خیابان ها را صاحب شدند؛ و هرکس توی این مناطق زندگی کند؛ را قربانی می کنند.

اوایل کسی توجهی نمی کرد؛ و می گفتند شایعه ست. اما کم، کم، آزار و اذیتها شروع شد. تا اینکه سه تا خانه، تمام ساکنانش کشته شدند. بعد از آن، همه از اینجا رفتند. این خیابان ممنوعه شده بود؛ و همه می گفتن؛ نفرین شیطان. اهالی اینجا، به ظاهر مسلمان بودن. اما انگار مطیع شیطان بودن.

_ اونی که زنده مونده بود؛ هنوز هم هست؟

__ نه خانوم جان. اون بنده خدا، دو روز بعد از اینکه به حرف آمد؛ مرد. می گفتن بهش شوک وارد شده بود. انگار عذابش داده باشن. بدنش کبود شده بود؛ و چشماش تا آخر باز بود.

ماها یا توی فکر بود. داستان عجیبی بود؛ و هضمش برای همه امون خیلی سنگین بود. بعد از حرفهای ملیحه خانوم، درمورد جنگل، قرار شد؛ هروقت خودمون تنها شدیم؛ در موردش صحبت کنیم. رفتیم برای استراحت. فکر اون حرفها، راحت نمی داشت. دلم میخواست؛ بدونم اونجا چه خبره؟ قطعاً بچه ها هم، همین فکر رو میکنند. با کمی ترس، دلم میخواد؛ یه هیجان جدید رو تجربه کنم. باید حتما برم اونجا، ببینم چه خبره؟

بعد از کمی استراحت؛ رفتم آشپزخونه. شام روی گاز بود؛ و ملیحه خانوم داشت؛ آشپزخونه رو مرتب میکرد.

__ خسته نباشین. بهتره قبل از غروب، برین خونه. کم، کم، دیگه هوا تاریک میشه.

__ می خواین... امشب رو اینجا بمانم؛ خانم جان؟

__ نه. دستتون درد نکنه. خیلی خسته شدین؛ امروز. برین خونه، استراحت کنین.

__ باشه. میگم خانم جان، هروقت از شب، اگر خدای نکرده مشکلی پیش آمد؛ یا که ترسیدین؛ خانه منه که بلد هستین؟ بیاین قدمتان سر چشمهام. فقط احتیاط کنین.

__ چشم.

__ چشمتان بی بلا. کاری نداری، خانم جان؟

__ نه، باز هم ممنون.

بلاخره رفت.

بچه ها اومدن؛ و توی سالن نشستیم.

__ یه فکری دارم.

انگار همشون میدونستن؛ حرفم چیه. ته نگاهشون، ترس مشخص بود. ماهایا هم، میشد فهمید مخالفه. ولی باید به زبون میاوردم.

__ من میخوام، وارد اون جنگل بشم. فکریایی هم برای برگشت کردم؛ و مطمئنم درست پیش می ره.

روژان گفت:

__ حماقته.

__ نه. یه تجربه ست. هیجان. این عالیه روژی.

__ نمیدونم. همیشه مطمئن بود.

__ تضمینش با من!

__ چجوری تضمین می کنی؛ که سالم برگردیم؟ آخرش هم، مثل اون مرده دیوونه نشیم؟

__ من قرآن میارم. درسته اهلش نیستیم؛ اما اگر همراهمون باشه؛ اگر واقعا شیطان اونجا باشه؛ کاری باهامون نداره. ماهایا هم، انجیل همیشه باهاشه.

__ اگه راه رو گم کنیم؟

__ - توی یه مستند دیدم، طرف توی جنگل واسه گم نشدن، نخ به درخت می بسته. ماهم می تونیم؛ این کارو کنیم.

__ خیلی خوب. اگر حیوونی اونجا باشه؛ چی؟ اونها رو، که نمی تونی با این کتابها نگهشون داری سرجاشون.

__ باید دنبال اسلحه شکاری باشیم.

__ حرفش رو هم نزن.

_ بدون اسلحه که نمی شه.

_ با اسلحه هم نمی شه. بس کن.

_ خیلی خوب. آتیش درست می کنیم. حیون ها از آتیش می ترسن.

ماها یا گفت:

_ ولی من نمی تونم، قبول کنم. ریسک بزرگیه.

_ حرف مفت نزن. روشنا تو میای؛ مگه نه؟

ترس توی صورتش موج می زد؛ اما به روی خودش نیاورد؛ و قبول کرد.

_ پس، فقط تو مخالفی؛ که با وجود سه رای موافق، باید بیای.

پوفی کشید؛ و رفت آشپزخونه؛ تا میز شام و بچینه.

باصدای در اتاقم، بیدار شدم. چشمام و مالیدم.

_ کیه؟

صدایی نیومد.

_ ماهی تویی؟

اتاق تاریک بود؛ و نمی شد چیزی رو، دید. از روی تخت بلند شدم؛ و رفتم سمت پریز

برق. به سختی پیداش کردم؛ اما هرچی زدم؛ روشن نشد. دوباره برگشتم سمت تختم.

روی پا تختی رو گشتم؛ و گوشی ام رو پیدا کردم؛ و چراغ قوه اش رو، روشن کردم.

توی اتاق چرخوندم؛ چیزی مشخص نبود. رفتم به طرف در، در رو باز کردم. راهرو

کاملاً تاریک بود. نور رو جلوی روم به سمت راهرو گرفتم؛ و رفتم بیرون.

_ بچه ها؟

باز هم صدایی نیومد.

نور رو از راه پله، به طرف سالن گرفتم.

_ کسی اینجااست؟

حس کردم؛ کسی از پشتم رد شد. برگشتم؛ و نور رو به اطراف چرخوندم. باز هم چیزی پیدا نبود. زدم توی سرم، و گفتم؛

_ خیالاتی شدم.

برگشتم سمت اتاقم. در بسته بود. با تعجب در رو باز کردم؛ و نور رو به سمت داخل گرفتم.. باز هم چیزی نبود. برگشتم به تختم، و نور گوشی رو خاموش کردم.

همینکه چشمهام رو، روی هم گذاشتم؛ صدای نامفهومی شنیدم. دوباره روی تخت نشستم، توی تاریکی به اطراف نگاه کردم. حس ترس بدی، به وجودم افتاده بود. لبم رو گزیدم؛ و پتو رو، روی سرم کشیدم. نفهمیدم؛ چقدر گذشت؛ تا دلم آروم بشه؛ و نفهمیدم کی بالاخره خوابم برد.

صدای روژان رو شنیدم.

_ هنوز خوابی؟ پاشو ببینم. ظهر شده. پاشو بریم بیرون، یکم بچرخیم.

به سختی چشمهام رو باز کردم. روژان جلوی در ایستاده بود؛ و نگاهم میکرد.

_ روژی؟

_ هوم؟

_ بیا.

اومد؛ و کنارم نشست.

_ دیشب کلا خواب بودی؟

_ نه. تا ساعت چهار داشتم با یه روح بازی میکردم. چهاربه بعد هم بابچه هاش!

_ لوس نشو؛ جدی گفتم.

_ تو یه درصد فکر کن؛ من شبها از رختخوابم بلند بشم. خودت که اخلاقم رو میدونی؟ چی شده حالا؟

_ دیشب یه چیزی توی اتاقم بود. اول فکر کردم؛ شاید یکیتون بیدارین. اما کسی بیدار نبود. وای روزی خیلی ترسیدم.

_ از بس بهشون فکر کردی؛ خیالاتی شدی. پاشو صبحانه ات رو بخور؛ بریم بیرون.
_ نه. باید بریم جنگل!

_ جوک نگو ببینم؛ بذار یه روز خوش باشیم.

_ من نمیتونم، دیگه تحمل کنم. باید ببینم قضیه چیه.

چشم غره ای بهم رفت؛ و بلند شد؛

بعد از شستن صورت، رفتم توی آشپزخونه. ملیحه خانوم، داشت غذای حاضری درست میکرد.

_ سلام. صبح بخیر.

_ سلام خانم جان. صبح شما هم بخیر

_ انقدر بهم نگین خانوم جان. سخته. بگین هانیه.

_ چشم.

گونه اش رو ب**و*سیدم؛ و پشت میزنشستم. برام چایی ریخت و جلوم گذاشت؛ تشکر کردم. کمی از صبحانه خوردم. روشنا توی آشپزخونه اومد.

_ تو که هنوز حاضر نشدی؟ زود باش؛ دیگه.

_ من با شما نمیام.

_ چرا؟

_ جایی کاردارم.

_ کجا؟!

به ملیحه خانوم نگاه کردم؛ و آروم گفتم؛

_ جنگل.

_ تو دیوونه ای؟

و با عصبانیت رفت بیرون. از ملیحه خانوم تشکر کردم؛ و رفتم توی حیاط پیش بچه ها. ماهایا عصبانی گفت؛

_ میخوای چه غلطی کنی؟ فکر کردی می دارم تنهایی بری اونجا؟

_ تو که مخالف بودی.

_ هنوز هم مخالفم. ولی وقتی انقدر احمق، راه دیگه ای برای آدم نمی داری.

روژان گفت:

_ کافیه ماهایا. آروم باش.

_ نه روژان. بذار بگه. درست میگه؛ من احمقم. و چون احمقم، همین الان می رم اونجا!

_ هانیه بس کن!

بی اهمیت بهشون، برگشتم توی اتاقم. وسایلی که فکر میکردم نیازم میشه؛ توی کوله ی پشتی ام گذاشتم. کلاه و بارونی ام رو هم برداشتم؛ و لباسم رو پوشیدم. گوشی موبایلم رو برداشتم، و رفتم پایین. توی کمد وسایل ضروری رو نگاه کردم. چند تا چراغ قوه و شمع و... توی کمد بود. یه گلوله نخ بافتنی هم برداشتم؛ با دو تا چراغ قوه. از غذای آماده ی توی یخچال هم مقداری برداشتم؛ و توی کوله ی پشتی ام گذاشتم. خواستم برم توی حیاط که روژان ماسر راهم سبز شد.

_ صبر کن.

نگاهش کردم.

_ با هم می ریم.

شونه هام رو بالا دادم؛ و روی مبل نشستم. ماهایا، آماده ازپله ها اومد پایین؛ و بی توجه به من رفت توی حیاط. طاقت قهرکردنش رو، نداشتم؛ اما عیب نداره؛ یکم بیشتر قدر هم رو میدونیم؛ اینطوری! روشنا و روزان هم اومدن؛ و توی ماشین نشستیم.

_ میگم؛ لازمه با ماشین بریم؟ راهی نیست ها.

روژان گفت؛

_ به ملیحه خانوم که نگفتیم کجا می ریم. لااقل ماشین جلوی جنگل باشه؛ که اگر اتفاقی افتاد؛ و تا شب برنگشتیم؛ بفهمن اونجاییم.

_ باشه.

ملیحه خانوم اومد؛ و بقچه ای رو، به ماهایا داد.

_ مواظب خودتان باشین؛ و سلامت برگردین. من همینجا منتظر تون می مانم.

تشکر کردیم؛ و روزان ماشین رو روشن کرد. راه افتادیم؛ و بعداز چند دقیقه، ؛ به ورودی جنگل

رسیدیم.

دور تا دور جنگل، فنس کشیده بودن؛ و تابلوی خطرمرگ روش بود. قسمتی از فنس پاره شده بود؛ و معلوم بود؛ بعداز اون اتفاق ها، باز هم کسایی وارد جنگل شده بودن. به بچه ها نگاه کردم. کمی مضطرب بودن. از فنس رد شدم؛ و منتظر موندم. دونه،

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

دونه، اومدن؛ و راه افتادیم. هرچی جلو تر می رفتیم؛ تاریکتر می شد؛ و فضای جنگل سنگین تر می شد. ایستادم و کوله ام رو باز کردم.

_ چراغ قوه هاتون رو روشن کنین.

چراغ قوه رو، روشن کردم. نخ رو برداشتم؛ و به سمت نزدیکترین درخت، به ورودی رفتم. روی شاخه ی کلفتی، نخ رو محکم گره زدم. و راه افتادیم . جلو تر رفتیم. سکوت وهم انگیزی بود. نخ رو، هر چند متر، به شاخه ای گره میزدیم. فضای اطرافمون کمی من رو ترسونده بود. بچه ها هم، دست کمی از من نداشتن. ساعت رو نگاه کردم. عقربه هاش کار نمی کرد.

_ روژی، ساعت چنده؟

نگاهی به ساعتش کرد؛ و با تعجب گفت؛

_ انگاری خواب رفته. مگه خودت نداری؟

_ ساعت من هم کار نمیکنه. شماها چطور؟ روشنا؟ ... روشنا کو؟

ماها یا، با حرف من، سرش رو برگردوند؛ و باترس به اطراف نگاه کرد. و بلند و کشدار صدا زد؛

_ روشنا ...

_ تا حالا که باهامون بود؟

_ روشنا ... کجایی؟

گوشی ام رو درآوردم. آنتن نداشت. شارژر باطری اش هم قرمز شده بود؛ از تعجب سر جام ایستادم. من که دیشب شارژش کرده بودم؛ و بعد هم هیچ استفاده ای ازش نکرده بودم. صفحه ی موبایلم کم، کم، سفید شد.

_ ای بابا، چی شد؟ چرا گوشی ام اینطوری شد؟

_ هانیه، فکر نکنم؛ وضعیت الانمون طوری باشه؛ که بخوای به گوشی ات اهمیت بدی.

_ نگاه کن.

اول تعجب کرد؛ اما بعد گفت؛

_ فعلا مهم روشناست. همین.

از یه سمت بیراهه ای رفت؛ و ما هم پشت سرش رفتیم. هرسه نفر با هم روشنا رو صدا می کردیم. اما از گره زدن نخ، به شاخه ها غافل نمی شدم. دیگه داشتیم خسته میشدیم. یه جا ایستادم؛ و گفتم؛

_ صبر کنین. یکم بایستین. روژان، ببین میتونی؛ با گوشی ات موقعیتمون رو پیدا کنی؟

سرش رو تکون داد؛ و گوشی اش رو نگاه کرد.

_ وای نه. صفحه اش رفت.

_ ببینم.

درست مثل گوشی من، صفحه اش سفید شده بود. حس کردم؛ صدای خس خس شنیدم. آرام گفتم؛

_ روژان، یه شاخه بشکن. زودباش.

گیج نگاهم کرد؛

_ با توام.

سرتکون داد؛ و یه شاخه ی ضخیم شکوند؛ و بهم داد. پارچه ای که همراهم آورده بودم؛ رو دور شاخه پیچیدم؛ و از کیفم اسپری برداشتم؛ و روش زدم؛ فندک رو روشن کردم؛ و زیرش گرفتم. آتیش روشن شد. چوب رو دادم به روژان، تا نگه داره؛ که من

هم بتونم نخ رو ببندم. پشت هم، آروم و بی صدا می رفتیم جلو. صدای راه رفتن شنیدم؛ گفتم بایستن. نور رو به اطراف چرخوندم؛ اما کسی نبود. اینبار از سمت دیگه امون، صدای دوییدن اومد. نور رو به اون سمت گرفتم؛ و آروم گفتم؛

_ روشنا تویی؟

_ بیااااا

از شنیدن صداش، هرسه خوشحال شدیم. به طرف صداش رفتیم؛ و اون مدام جلوتر می رفت و میگفت؛ بیااا. به یه، تپه ی عجیب رسیدیم. نصفش سنگ بود؛ و و نصفش خاک. بالای تپه مشخص نبود.

به نخ توی دستم نگاه کردم. نمیدونستم ببرمش یا نه؟ بالاخره تصمیمم رو گرفتم؛ و گذاشتمش روی شاخه ای که آخرین گره ی نخ رو بهش زده بودم. و راه افتادیم. رفتیم جلوتر. خم شدم؛ و خواستم به کمک دسته‌ام برم بالا؛ اما دستم رو که روی سنگ گذاشتم؛ دستم سوخت. داغ بود! فوراً دستم رو عقب کشیدم. با تعجب به دستم نگاه کردم. بند میانی انگشتم باز شده بود؛ و خون می اومد.

_ روزان، تو با آتیش بیفت جلو، از راه خاکی می ریم.

_ سخته.

_ میدونم. ولی این سنگ رو نمیتونیم بریم بالا.

سرتکون داد؛ و جلو رفت. پشت سرش ماهایا و آخر هم من. خاک زیرپامون با هر قدم فرو می رفت. حس بد و عجیبی داشتم. ناخودآگاه، از ماهایا و روزان جلوتر رفتم. به بالای تپه که رسیدم؛ کمی نفس گرفتم. به پشت سرم نگاه کردم. روزان داشت با خودش حرف می زد و ماهایا هنوز بالا نیومده بود. دستش رو گرفتم.

_ چی داری میگی با خودت؟

_ با ماهایام.

_ ماهی که هنوز نرسیده؟

باتعجب، به پشت سرش نگاه کرد.

_ ولی پشت سرم بود. مطمئنم.

کمی خم شدم؛ و نگاه کردم. اما اثری از ماهیان بود.

_ کجاست پس؟ باهامون بود.

_ فکر کنم؛ این دوتا بازیشون گرفته. ماهایاااا؟ ... روشناااا؟

صدامون دوباره به خودمون برمی گشت. مثل فریاد بالای کوه. خیلی عجیب بود.

_ کجاست؛ این دختر آخه؟

دوباره به پایین نگاه کردم. نور چراغ رو به سمت رد پای روژان گرفتم؛ تا قسمتی از

تپه، رد پاها به هم ریخته بود؛ اما از چند متر پایین تر فقط یه جای پا بود.

_ چی شده یعنی؟ نکنه اتفاقی افتاده؟ صدای روشنا هم دیگه نیاد.

_ نمیدونم هانیه. میترسم.

_ باید این جا رو بگردیم.

اینجا برعکس پایین، که خاک و سنگ بود؛ همه اش سبزه بود. جلوتر رفتیم. یه سنگ

بزرگ و عجیب بود. کمی جلو رفتیم. فهمیدیم؛ اون سمتش یه غاره. ورودی غار روژان

ایستاد.

_ چی شده؟

_ یه صدایی میشنوم.

_ چی؟ چرا من نمیشنوم؟

_ مطمئنم یه صدایی میاد که میگه؛ نه...نه...نه

صدایی از سمت غار اومد.

_ بیاااا

_ این ... صدای روشنا بود؟

_ فکر نکنم. شبیه اش بود.

_ چوب رو بده به من. دستم رو هم محکم بگیر؛ و توی هیچ شرایطی، ولش نکن.

سرتکون داد. خواستیم بریم داخل، اما نشد. خاک و باد توی چشم هامون می زد و

نمی تونستیم بریم تو.. انگار یه چیزی مانع داخل شدنمون بود. دوباره صدا اومد؛

_ فقط آتش.

متوجه حرفش نشدم.

_ منظورش چیه؟

_ من هم نفهمیدم!

دوباره صداش اومد؛

_ فقط آتش.

به آتیش نگاه کردم. شعله اش کم و زیاد میشد. همه ی وسایلم رو و پایین گذاشتم.

روژان هم همون کار رو کرد. باد متوقف شد؛ و تونستیم بریم داخل. خیلی تاریک بود.

ترس آزارم میداد؛ و تپش قلبم رو بالا برده بود. صدای نفسهای ترسیده ی روژان،

بدترم می کرد. دستهایش رو فشردم؛ که آرام باشه.

_ روشنا... اینجایی؟ اگه هستی یه چیزی بگو. ماهایا گم شده. باید بریم دنبالش.

خواهش میکنم؛ بیا و این بازی رو تمامش کن. بخاطر ماهایا

_ بیاااا

اینبار صداش خیلی تغییر کرده بود؛ خشن و بم شده بود.

__روشنا خودتی؟

هانیه، بیا برگردیم. من میترسم.

هیس... ساکت باش. یہ صدایی میاد.

چہ صدایی؟

_____ہیسیس۔

جلوتر رفتیم. پام به چیزی خورد. آتیش رو پایین گرفتم؛ استخون بود. روزان جیغ کشید؛ دستم رو ول کرد و برگشت.

نه. روزااان تنها نرو ... روزاااان.

صدای جیغش، باعث شد؛ بی معطلی بدوم سمتش.

— روزان

راه بنظرم طولانی تر شده بود.

نکنه اشتباهی اومدم؟!

ایستادم و نفس گرفتم.

__روژان؟ کجا رفتی؛ دختره ی بی عقل؟

به راهم ادامه دادم. نور رو از دور می دیدم. تندتر رفتم. نفسم گرفته بود. دستم رو به دیواره ی غار تکیه دادم؛ و کمی ایستادم. بهتر که شدم؛ دوباره ادامه دادم.

__روژاااان ... تو رو خدا، خودت رو نشون بده.

انگار راه تمومی نداشت. فاصله ام با نوری که می دیدم؛ هیچ تغییری نکرده بود. خسته شده بودم. نگاهی به پشت سرم کردم. سیاهی مطلق.

دارم، دیوونه میشم.

باصدای بلند، داد زدم؛

_ کی ... اینجا...هست؟

باد سردی اومد؛ و بدنم رو لرزوند. کنار گوشم یه نفر آروم گفت؛

_ هییییییسسس بلند حرف نزن. صدات رو میشنوه!

سر برگردوندم. کسی نبود. باترس، آتیش رو به اطراف چرخوندم. چیزی معلوم نبود!

_ کی اینجااست؟

_ دنبالم بیا.

صدا از پشت سرم بود. به رو، به روم، نگاه کردم؛

_ دنبالم بیا ...به اونجا نگاه نکن.

باترس سرتکون دادم.

_ نه. من باید برم.

_ تو نمیتونی.

_ میتونم...میتونم.

دویدم؛ به سمت نور.

بلاخره رسیدم. نور چشمهام رو میزد. خواستم برم بیرون؛ که پاهام کشیده شد؛ و

افتادم زمین. از درد صورتم جمع شده بود. آتیش و به پشت گرفتم؛ کسی نبود!

نشستم؛ و خودم رو به طرف بیرون کشیدم. بیرون از غار هم، خیلی روشن نبود؛ اما

بهتر از داخل بود. به پاهام نگاه کردم. شلوارم تازانو پاره شده بود. به سختی، تونستم

بلند بشم. چوب آتیش از دستم افتاد؛ و از تپه رفت؛ پایین.

_ اه. لعنتی.

به اطراف نگاه کردم. کوله ام هنوز کنار غار روی زمین بود. خودم رو بهش رسوندم؛ و چراغ قوه رو برداشتم؛ و به اطراف چرخوندم.

__ روزااااان

کوله رو گذاشتم دوشم؛ و لنگ، لنگون با درد راه افتادم. رفتم؛ قسمتی که ازش بالا اومده بودیم. پایین رفتن با این پای چلاغ، قطعا عذاب آور بود. نشستم روی خاک، و کمی خودم رو پایین کشیدم؛ تا آروم، آروم، برم پایین؛ ولی سرخوردم؛ و افتادم. به سختی تونستم بشینم. زخم پاهام خاکی شده بود؛ و خیلی می سوخت. خواستم بلند بشم؛ که لنگه ی کفش ماهایا رو دیدم. داخلش پراز خاک بود. کمی عقب رفتم؛ و بین خاک رو نگاه کردم. با دیدن انگشتهایی که از زیر خاک بیرون زده بودند؛ جیغ بلندی کشیدم؛ که صدایش خودم رو هم ترسوند. پاها رو کشیدم بیرون؛ و به سختی تونستم تا کمر بیرون بیارمش. بادستهام خاک و کنار میزد؛ و آروم، آروم، از خاک بیرون می کشیدمش. صورتش خونی و خاکی بود. انگشتم رو زیربینی اش گرفتم. کمی گرما داشت. نبضش رو گرفتم. کند میزد. آروم به صورتش زدم.

__ ماهایا... ماهی؟ چشمهات رو باز کن.

خاک رو از دور چشمش، پاک کردم.

__ به خاطر خدا، چشمهات رو باز کن.

سرفه ای کرد؛ که خاک ازدهنش زد بیرون. چشم باز کرد؛ و نگاهم کرد. با گریه صورتش رو ب*و*سیدم.

__ ببخشید ماهایا. تو درست گفتی؛ من احمقم. تقصیر من بود. ببخشید.

دستم رو گرفت؛ و به زور، باصدایی گرفته گفت؛

__ از اینجا برو.

__ بدون شماها نمی رم.

_ اون شیطانہ. باید فرار کنی. من دیدمش ہانیہ برو، فقط برو.

_ نہ. باہم میریم.

_ نمیشہ. باید بری. فقط یہ چیزی...

دوبارہ بہ سرفہ افتاد؛

_ کتاب مقدس رو از خودت دور نکن؛ نزدیک قلبت نگہش دار. نزدیک... قلبت ...

_ ماہایا؟

دستہاش شل شد؛ و دیگہ حرفی نزد. جیغ زدم؛

_ ماااهاااااااااااا

گریہ کردم؛ وچشمہاش رو بستم. صدای حرکتی از پشت سرم اوآمد. آب دہنم رو، بہ زور قورت دادم. کولہ ام رو باز کردم. قرآن کوچیکی رو کہ ہمراہم بود؛ رو برداشتم؛ و توی جیب بارونی ام، سمت چپ روی قلبم گذاشتم. چشمہام رو بستم؛ و توی دلم گفتم؛

_ خدایا، کمکم کن. اگر قرارہ، فقط من از اینجا برم؛ لطفا کمکم کن.

بہ سختی بلند شدم. قدرت برداشتن کولہ پشتی ام رو نداشتم. فقط چراغ قوہ، رو برداشتم و برای احتیاط صلیبی کہ توی دست مشت شدہ ی ماہایا بود؛ و زنجیرش پارہ شدہ بود؛ رو توی مشتم گرفتم. زنجیرش پارہ شدہ بود؛ انگار کسی می خواستہ بہ زور از مشتش بیرون بیارتش.

_ بہ طرف درختی، کہ نخ و روش گذاشتہ بودم؛ رفتم. برش داشتم.

_ ہانیہ؟

باتعجب برگشتم؛

شک نداشتم؛ که صدای روشنا بود. مطمئن بودم. اما کسی پشت سرم نبود. نخ رو برداشتم؛ و به دنبالش، همانطور که روی درختها گره زده بودم؛ برگشتم. کمی که جلو رفتم؛ از یه سمت دیگه، صدای روژان رو شنیدم.

_ هانیه؟

_ روژاااان؟ ... خودتی؟ سالمی؟ کجایی؟

انقدر هول شده بودم؛ که بی اختیار و بدون احتیاط همینطور جلو میرفتم؛ تا پیداش کنم.

_ هانیه؟

از یه طرف دیگه بود.

_ کجایی روژان؟

_ بیا اینجا.

اینبار یه سمت دیگه، کمی ایستادم. نور رو به اطراف چرخوندم. هیچ چیزی نبود.

_ روژان خسته ام. این بازی رو تموم کن.

باشنیدن صدای پا، خواستم برگردم؛ که پاهام از زیر کشیده شد؛ و افتادم.

_ روژااااان

قبل از این که پاهام کشیده بشن؛ سعی کردم؛ چراغ قوه رو از زمین بردارم. موفق شدم؛ و نورش رو، فوراً به سمت کسی که پاهام رو می کشید؛ گرفتم. صدای جیغی اومد؛

_ روژان؟

به سختی بلند شدم. کمرم درد گرفته بود؛ و زخم پاهام سوزشش بیشتر شده بود. خودم رو به درختی رسوندم؛ و بهش تکیه دادم. ترس تمام وجودم رو گرفته بود. نخ

رو از زمین پیدا کردم؛ و دوباره، به راهم ادامه دادم. گوشه های روسری ام رو توی گوشم گذاشتم؛ تا صدایی نشنوم. کلاهم رو هم پایین تر کشیدم؛ تا تمام گوشم رو بپوشونه. لنگ، لنگون تمام راه رو رفتم. خسته بودم و کلافه. درد و ترس جونم رو به لب آورده بود. حس کردم؛ کسی از کنار گوشم رد شد. بدنم لرزید. با ترس برگشتم.

_ روشنا؟!_

دستش رو به طرفم دراز کرد.

باتعجب نگاهش کردم؛ دستهای سیاه و خونی بود.

_ روشنا چی شده؟_

_ بیا. نباید برگردی.

_ نه. باید بریم؛ بیا برگردیم.

_ نه. نرو.

تعجبم بیشتر شد. از گوشه ی چشمش، خون قطره، قطره، پایین می اومد.

باترس عقب، عقب، رفتم؛ و به درخت خوردم.

-روشنا...این تو نیستی؟ مگه نه؟

ناخن هاش بلند شد... قدش داشت؛ کم، کم، بلند می شد. اون یکی چراغ قوه رو هم از جیبم در آوردم؛ و هرنور هر دو رو همزمان، به صورتش گرفتم. جیغ کشید؛ و به سرعت ناپدید شد. اشکم دراومده بود. نور و به سمت زمین چرخوندم. تا نخ رو پیدا کنم. بلاخره پیداش کردم. بادردی که داشتم؛ با آخرین سرعتی که میتونستم؛ جلو می رفتم. به هیچ جا نگاه نمیکردم. فقط به دنبال نخ های گره خورده به شاخه ها، می رفتم. تمام سعی ام رو میکردم؛ تا به پشت سرم نگاه نکنم...

پام به چیزی گیر کرد؛ و افتادم. دردم بیشتر شده بود؛ و اشک هام پشت هم روی صورتم قل می خورد. با حرکت چیزی روی پاهام، با ترس نور رو به سمتش گرفتم. مار سیاه و بزرگی روی پاهام بود. خشک شده بودم. حتی، توان جیغ زدن رو هم نداشتم. توی دلم نالیدم؛

_ خدایا کمکم کن. خواهش میکنم ازت.

دستم رو، توی جیبم گذاشتم؛ و قرآن رو لمس کردم. مار کمی نگاهم کرد؛ و به سمت عقب برگشت.

نفس راحتی کشیدم. به کمک درخت پشت سرم بلند شدم؛ نخ رو برداشتم؛ و ادامه دادم. بالاخره رسیدم به انتهای نخ.

نخ رو همونجا گذاشول کردم؛ و لنگون به طرف فنس رفتم. به سختی خودم رو اون سمت فنس کشیدم.

_ خدا جونم، ممنونم ازت...ممنونم.

به طرف ماشین رفتم.

_ وای سوویچ...لعنتی.

به محوطه ی نیمه تاریک، نگاه کردم. آب دهنم رو، به زور قورت دادم؛ و حرکت کردم. چاره ای نبود. به خونه ها یی که از دور معلوم بودن، نگاه کردم. همه تاریک و ساکت. با کمک گرفتن از دیوارهای اطراف؛ سریعتر حرکت کردم. بالاخره رسیدم.

_ وای کلیدم. نه. نه. نه. لعنتی. اه.

یادم اومد؛ ملیحه خانوم می گفت؛ منتظر میمونه؛ تا برگردیم.

باتموم قدرتم، در زدم. صداش کردم. اما صدایی نمی اومد. به در نگاه کردم. قفلش دو طرفه بود؛ و قفل بند زیری داشت. نشستم روی زمین. دستم رو، از زیر در بردم داخل، و قفلش رو پیدا کردم. خدارو شکر کردم؛ که سر قفل نداشتم. کشیدمش که

درباز شد. بلند شدم؛ و رفتم داخل. دوباره در رو بستم. به سمت ساختمون رفتم و در رو هول دادم؛

__ ملیحه خانوم؟

در نیمه باز بود؛ و داخل سالن تاریک، تاریک، بود.

__ ملیحه خانوم؟ اینجا یین؟

رفتم داخل و نور چراغ رو به اطراف چرخوندم. رفتم سمت آشپزخونه. نور رو گرفتم توی آشپزخونه. به نظرم اومد اون سمت میز یه نفر نشسته بود. رفتم جلو.

__ نه. ملیحه خانوم؟

روی میز افتاده بود؛ و چشمه‌هاش هم بسته بود. هرچی تلاش کردم؛ چشمه‌هاش رو باز نکرد. برگشتم سالن، و دنبال تلفن گشتم. بالاخره پیداش کردم. اول به پلیس زنگ زدم؛ و بعد به آمبولانس. روی زمین نشستم و فقط گریه کردم.

<https://telegram.me/Romankade>

"بازگشت-زمان حال"

"سعید خرم"

از حرفه‌هاش هیچی نفهمیدم. باگیجی نگاهش کردم؛

__ یعنی شما دارین می‌گین؛ دوستاتون کشته شدن؟ اون هم توسط یک قدرت شیطانی؟!

سرش رو به معنای تایید تکون داد.

__ یکم دور از باوره خانوم صفری. نمیدونم، چی باید بگم؟

__ پلیس، حتی برای پیدا کردن؛ جنازه ی دوستانم هم نرفته.

__ یعنی اونا هنوز تدفین نشدن؟!

__ نه. پلیس اقدامی برای پیدا کردنشون نمیکنه. فکر کردم، میدونستین.

__ نه. من فقط گزارش فوت توی جنگل به دستم رسید. خوب، گفته بودین، یکی از دوستانتون نامزد داشت؛ درسته؟

__ بله. ماهایا.

__ میشه، اسم وفامیلش رو بگین؟

__ روحان پرانیش.

__ مسیحی هستن؟

__ بله.

__ خیلی خوب. ممنون از اطلاعات دقیقتون. فقط، اگر دوباره سوالی برام پیش اومد؛ میتونم پیام و...

بادستش اشاره کرد؛ صبر کنم. کاغذ و خودکاری برداشت؛ و شماره اش رو نوشت.

__ این شماره ی خونه ست. هروقت کاری داشتین؛ میتونین تماس بگیرین. فکر نکنم، دیگه بتونم انقدر راحت، با کسی درموردش صحبت کنم.

__ باشه. ممنون.

کاغذ رو گرفتم؛ و بعد از تشکر و خداحافظی رفتم.

مستقیم رفتم؛ پانسیون شهرام و میلاد. اونها دو تا از همکارهای دو آتیشه ام بودن؛ که برای هر تحقیقی سر و دست میشکستن. به محض رسیدن ضبط صوتم رو بیرون آوردم و روشن کردم تا گوش کنن. هردو توی سکوت، گوش کردن؛ و توی فکر رفتن. شهرام با کمی شک گفت؛

_ یه پیشنهاد دارم.

به میلاد نگاه کرد؛

_ هستم.

باتعجب گفتم؛

_ چی؟!

_ بریم، جنازه ها رو پیدا کنیم؛ و علت مرگ رو هم مشخص کنیم. وقتی پلیس نمیتونه؛ ما که میتونیم. هیچ کاری برای ما، نشد نداره.

_ ولی، من یکم مشکوکم.

_ به چی؟

_ به اینکه چرا، فقط هانیه زنده مونده؟ همونطور که توی ادیان الهی اومده؛ شیطان فقط میتونه انسانها رو از دین خارج کنه؛ و کسی میتونه قربانی کنه؛ که بنده ی شیطان باشه؛ و از اون فرمان بیره؛ و برای قربانی کردن؛ باید انسانی یه انسان دیگه، رو قربانی کنه.

_ پس، تو میگی یه آدم اونها رو کشته؟ و اون آدم برده ی شیطان بوده؟ پس کسی که زنده مونده تنها هانیه ست؛ و تنها کسی که مضمون پرونده ست اونه. درسته؟
سرتکون دادم.

_ ولی با تحقیقی، که درمورد توریست های سال هشتاد و چهار انجام دادم؛ گزارش شده؛ که از بین اونها هم یک نفر زنده مونده بوده؛ و بعد از دادن گزارش به طرز عجیبی مرده؛ که حتی نمیشه گفت خودکشی بوده. درضمن، اون هم دقیقاً گفته؛ که همه با یک قدرت شیطانی کشته شدن. و اینطور که اهالی منطقه توی اون سال گزارش داده بودن؛ گفته بودن، اون فقط پیام شیطان رو رسونده؛ که به منطقه ممنوعه اش وارد نشین؛ و بعد به دست شیطان کشته شده.

_ پیام شیطان... منطقه ی ممنوعه... دست شیطان... گزارش ... یعنی الان هانیه هم
...؟

نتونستم ادامه بدم. فوراً گوشیم رو برداشتم؛ و به شماره ای که هانیه نوشته بود؛ زنگ
زدم. صدای مردی توی گوشی پیچید. فکر کنم؛ پدرش گوشی رو برداشت. صدای زار
زدن، مادرش می اومد. درست حدس زدم. هانیه مرده بود. مادر هانیه گوشی رو
گرفت؛

_ آقای خرم؟

_ متاسفم.

_ تاسفتون کاری رو درست نمی کنه. هانیه براتون یه نوشته گذاشته. لطفاً بیاین
ببرین؛ و واسه ی همیشه برین.

_ بازم میگم؛ متاسفم. الان میام.

تماس قطع شد. شوکه بودم. اگر نمی رفتم تا گزارش بگیرم؛ یعنی اون دختر زنده
میموند؟

همراه شهرام و میلاد، رفتیم خونه ی آقای صفری؛ پدرش کاغذ تا شده ای رو بهم داد؛
خدا حافظی کردم؛ و برگشتیم توی ماشین. کاغذ رو باز کردم.

"_ سلام آقای خرم.

میدونم خیلی دووم نمیارم؛ و زود به دوستانم ملحق میشم؛ چون من هم با اونها بودم.
میدونم شما ایمان قلبی به قرآن دارین؛ و این رو توی نگاهتون خوندم؛ که چقدر
خالصانه مجذوب خدا هستین.

ازتون میخوام، برین دوستانم رو پیدا کنین. وقتی ایمان قلبیتون به قرآن کامل باشه؛
آسیمی نمیبینین. قرآن هر لحظه همراهتون باشه؛ و در هیچ شرایطی از خودتون

دورش نکنین. فقط با این توصیه ها می تونید؛ وارد اون جنگل منحوس بشین؛ و سالم برگردین. فقط این لطف رو بهم بکنین؛ و دوستانم رو پیدا کنین.

هانیه صفری"

به میلاد و شهرام نگاه کردم. هردو ناراحت بودن.

_ اون بهمون کمک کرد؛ که این پیام رو به گوش مردم برسونیم. چرا ما بهش کمک نکنیم؟ فقط کافیه به توصیه اش گوش بدیم. همین ...

سرتکون دادم. میلاد ماشین رو روشن کرد؛ و من رو رسوند؛ خونه. اذان ظهر رو داده بودن. نمازم رو خوندم؛ و برای آمرزش هانیه دعا کردم. بعداز خوردن ناهار، و استراحتی کوتاه، وسایلی که برای یه سفر دو روزه، لازم بود؛ رو جمع کردم. قرآن کوچیکم رو، توی جیب داخلی بارونیم گذاشتم. و زپیش رو بستم؛ که نیفته. برای خوندن قرآن، توی راه ورودی هم، قرآن اصلی ام رو برداشتم. ساعت حدودا یازده شب بود؛ که شهرام زنگ زد.

_ الو سلام. معلومه کجایی؟

_ من که همینجام. میلاد تا الان خوابیده بود؛ که بتونه رانندگی کنه.

_ باشه. کی میان دنبالم؟

_ نیم ساعت دیگه، اونجاییم.

_ منتظرم.

تماس رو قطع کردم؛ و منتظر نشستم. فکرم خسته بود. اونهمه اطلاعات، اونم چیزی که دور از باور بود؛ اما حقیقت داشت؛ قبولشون برام خیلی سخت بود.

باصدای بوق ماشین، ساکم رو برداشتم؛ و رفتم بیرون. توی ماشین که نشستم؛ چشمهام رو، روی هم گذاشتم؛ تا بتونم بخوابم. اما فکر به حرفهای هانیه، اذیتم میکرد. یکدفعه، یاد نامزد ماهایا افتادم.

_ بچه ها؟

_ چیه؟

_ باید فردا بریم؟

_ چی؟ واسه چی؟

_ نامزد ماهایا. روحان پرانیش. و اما پدرو مادرخونده ی ماهایا، که مقصر اصلی این ماجرا هستن.

هر دو با تعجب نگاهم کردن؛

_ چطور یادمون نبود؛ که بریم سراغ خانواده ی ماهایا؟

میلاد گفت؛

_ وقتی گزارش به پلیس برسه، این وظیفه ی پلیسه که بره سراغشون نه ما. ما وظیفه امون تحقیق در مورد مرگ اون چهار تا دختره همین...

-از گزارش نسخه برداری کردی؟

_ آره. فرستادم برای سرهنگ شفق، مسئول پرونده

_ خوبه. ما هم همین امشب می ریم؛ و فردا صبح توی جنگلیم.

_ باشه.

ماشین حرکت کرد؛ و بالاخره تونستم بخوابم. باصدای تق خفیفی بیدار شدم. میلادو شهرام خواب بودن؛ و هوا هنوز روشن نشده بود، به ساعت نگاه کردم. نزدیک های

شش بود. قفل سوییچ میلاد رو زدم؛ و در رو باز کردم. از صندوق عقب گالن آب رو برداشتم؛ و وضو گرفتم. دوباره در رو باز کردم؛ تا سجاده و قبله نما رو بردارم.

_ بچه ها. بلند شین؛ نمازتون رو بخونین.

_ ساعت چنده؟

_ شش

_ الان وقتش میگذره، شهرام پاشو.

قبله نما رو جلوم گذاشتم، و جهت رو پیدا کردم. سجاده ام رو پهن کردم؛ و شروع کردم. با شروع نمازم صدای ناله ی عجیبی اومد، بعداز تمام شدن میلاد اومد سمتم.

_ شنیدی؟

_ آره. بیاین نمازتون رو بخونین؛ تا وقت نگذشته ،من کمی میرم جلوتر، قرآن بخونم.

_ باشه. مواظب خودت باش. من هم نمازم رو خوندم میام پیشت. بارونیت یادت نره.

_ باشه؛ ممنون.

بارونی ام رو پوشیدم. چراغ قوه و قرآن رو برداشتم؛ و رفتم جلو، فنس مشخص شد، نمیدونستم میتونم برم داخل یا نه؟ شک رو کنار گذاشتم؛ و از بین فنس رد شدم.

پارچه ای که همراهم آورده بودم، رو پهن کردم؛ و روش نشستم. قرآن رو باز کردم، صدای ناله ها از قبل هم، بلندتر شده بود. شروع کردم به خوندن قرآن، با صوت.

فضا شدیداً برام سنگین شده بود؛ اما دست از خوندن برنداشتم. صدای ناله ها، به زار زدن کشیده شده بود؛ و تقریباً خشن بود. به آخرهای سوره یاسین رسیده بودم؛ که

چراغ قوه ام خاموش شد. آیه های آخر رو از حفظ خوندم؛ و قرآن رو بستم؛ و با

احترام توی پارچه سبزی پیچیدمش، پارچه ای که پهن کرده بودم، رو تا کردم؛ و خم شدم تا پارچه رو بردارم؛ که شهرام و میلاد اومدن. پارچه ی تا شده رو، همون اول

ورودی گذاشتم، قرآن رو هم روش گذاشتم. به درختها نگاه کردم. اثری از هیچ نخی نبود. نور رو در اطراف چرخوندم، بالاخره دیدمش. پایین یکی از درختها روی زمین افتاده بود.

میلا د جلوی دماغش رو گرفت؛ و گفت؛

_ سعید، اینجا یه بویی میاد، بیا خاک رو برداریم.

_ وسیله نداریم.

_ من میرم از ماشین میارم. شما دو تا بچرخین منبع بو رو پیدا کنین. فقط نخ رو به شاخه ها گره بدید که پیدا تون کنم.

_ نیازی نیست. از هم جدا نمیشیم. هر جابریم؛ با هم میریم. حتی کنار ماشین. بیا با شاخه ی درخت هم میتونیم خاک رو کنار بزنیم.

_ باشه.

شاخه ی بزرگی که روی زمین افتاده بود؛ رو برداشتم. رفتیم قسمتی که بیشتر بو می اومد. با شاخه خاک رو کنار زدیم، لاشه ی سگ بود. افتضاح بود؛ و تمام سرش از بین رفته بود. تقریباً له شده بود.

_ باید بسوزونیمش. خیلی افتضاحه.

میلا د روش برگ ریخت؛ و من هم آتیش رو، روش روشن کردم . بالاخره حرکت کردیم

و

به راهمون ادامه دادیم. صداها ی عجیبی می اومد. با احساس رد شدن کسی از کنارم، سر برگردوندم.

_ کی اینجا ست؟

چیزی مشخص نبود. خواستم برگردم؛ که دیدم میلاد و شهرام نیستن. صداشون زدم؛ اما فقط صدای خودم بود؛ که به سمتم برمیگشت. راهم رو ادامه دادم. صداها هنوز بین درختها میپیچید. پام به شاخه ای گیر کرد. تکونش دادم؛ اما جدانشد. خم شدم و شاخه رو کنار زدم. سر که بلند کردم؛ یه جای دیگه بودم. فضا برام روشن شده بود؛ اما روبه روم تاریک بود. صدای پا اومد؛ و پشت بندش صدای یه دختر که بلند صدا میزد؛

_ ماااهااااااااااا

صداش لرزون و ترسیده بود. بهش نگاه کردم. روشنا بود. از روی عکس هایی که هانیه بهم نشون داده بود می شناختمش. اشک تمام صورتش رو گرفته بود. صداش کردم، سرش روبرگردوند؛ دنبال منبع صدا میگشت. اما مثل این که من رو نمیدید. باترس به سمت دیگه ای دوید. من هم پشت سرش دویدم.

_ روشنا صبر کن.

افتاد روی زمین. رفتم سمتش، باترس بهم نگاه میکرد؛

_ تو من رو میبینی؟ اومدم کمکت کنم.

دست سیاهی، ازم رد شد؛ و گردن روشنا رو گرفت. با ترس کنار رفتم؛ و بهش نگاه کردم. موجود وحشتناکی که تماما سیاه بود؛ دستش رو، دور گردن روشنا فشار می داد.

_ نه. ولش کن، اینکارو نکن.

بلندش کرد، و پرتش کرد به طرف یه درخت، درخت تکونی خورد؛ و شاخه ای تیزو بزرگ به سمت روشنا گرفت؛ که روشنا بهش خورد و شاخه از بدنش رد شد؛ فریادی کشید؛ و چشمهایش بسته شد. شوکه بودم.

_ رو...روش...شنا

اون موجود نگاهم کرد؛ و تا چند قدمی ام اومد. حس کردم نفسم بند اومده. به سمتم اومد؛ نگاهم کرد و به محض این که نزدیکتر شد؛ آتیش ازش شعله ور شد. فریاد کشید و به سرعت دورشد. هنوز متعجب و شوکه بودم.

تکونی به خودم دادم؛ و به طرف روشنا رفتم؛ ازشاخه جداش کردم و آوردمش پایین.

__ باید ببرمت حالا که پیدات کردم. برمی گردم و جلوی مرگ خواهرت و دوستت رو میگیرم. مطمئن باش. روی شونه ام گذاشتمش.

__ خدایا کمکم کن؛ بتونم راه رو پیدا کنم.

راه مستقیم رو انتخاب کردم و رفتم. دوباره اطرافم تاریک شد. اما روشنا هنوز روی شونه ام بود. نور رو روی زمین گرفتم؛ و نخ رو پیدا کردم. برش نداشتم. فقط ردش رو گرفتم و جلو رفتم؛ تا به ورودی رسیدم. جنازه ی روشنا رو کنار قرآن گذاشتم؛ تا ازش محافظت کنه.

برگشتم جایی که بودم.

نخ رو برداشتم و حرکت کردم. به تپه ای رسیدم؛ همونطور که هانیه گفته بود، نصف خاک و نصف سنگ. دوباره اطرافم روشن شد.

__ خدایا این امتحانه؟ من چطور جلوی مرگشون رو بگیرم؟

دختر اومدن. هانیه رفت بالا، رفتم سمتشون. روزان رفت و ماهایا تقریبا هنوز پایین بود که افتاد؛

__ نه.

دویدم سمتش. سرش داشت توی شن فرو می رفت. رسیدم بهش و پاهاش رو گرفتم. اما قدرتی که ازطرف مقابل بود؛ بیشتر بود. کشیده شد داخل شن. صدای روزان رو شنیدم؛ که بالای تپه بود و وجیغ میکشید. ازبالا افتاد پایین. ندیدم کجا افتاد.

نمیدونستم برم یانه؟ دو دلی رو کنار گذاشتم؛ و رفتم سمت تپه ی سنگی. دست
روش گذاشتم خیلی داغ بود. جلوتر رفتم، دوتا پا مشخص شد، رفتم جلوتر، کشیده
شد. باتعجب رفتم سمتش. انتهای سنگ باز بود؛ رفتم داخل.

_ روژااان؟

همینطور جلو میرفتم؛ تا به یه جای روشن رسیدم. قسمتی پراز آتیش بود؛ و قسمتی
هم کاملاً تاریک بود.

_ روژان اینجایی؟

ترس بدی به جونم افتاده بود. رفتم قسمت تاریک. نوری که اطرافم بود؛ تقریباً همه
جا رو، روشن می کرد. میزگرد و بلندی وسط بود؛ که روش یه ساطور قرار داشت.
گوشه و کنار میز، پراز استخون بود. بیشتر گشتم، روژان رو پیدا کردم. گوشه ای
افتاده بود. رفتم سمتش و صداش زدم. چند بار به صورتش زدم؛ اما به هوش نیومد.
بلندش کردم.

_ نه.

باترس به سمت صدا برگشتم. همون موجود سیاه بود.

_ بذارش پایین.

_ از سر راهم، برو کنار.

_ اون قربانی منه؛ پسش بده.

_ نه مال تو نیست.

شروع کردم به خوندن آیه الكرسی. فریادی کشید؛ و دود شد و دور شد. رفتم بیرون.
برگشتم جایی که ماهایا بود. از خاک بیرون اومده بود؛ همونطور که هانیه گفت.

_ پس هانیه رفته.

ماها یا رو هم بلند کردم؛ کمی سخت شده بود.

__ خدایا کمکم کن. لطفا کمکم کن. دوستانم رو محافظت کن.

دوباره اطرافم تاریک شد. رد نخ رو گرفتم؛ و حکت کردم. هر دو رو کنار روشنا گذاشتم. پاهام درد گرفته بود؛ و نمیتونستم خیلی راه برم. اما چاره ی دیگه ای نداشتم. برگشتم توی جنگل.

__ میلاااااا ... شهر ااااااام ...

هیچ صدایی نمی اومد؛ و این خیلی بدتر از قبل بود.

رسیدم به یه راه باریک، بین درختها. هردو چراغ قوه رو جلوم گرفتم و رفتم جلو. پاهام درد گرفته بود؛ و اذیتم می کرد. کمی جلوتر یه نور دیدم. به نظرم نور چراغ قوه بود.

__ میلاد؟.....شهرام؟ اینجااین؟

جلوتر رفتم. چراغ قوه روی زمین افتاده بود. مال میلاد بود. اما خودش نبود. نور چراغ قوه ام رو به اطراف گرفتم. جلوتر تیکه پارچه ای دیدم. رفتم جلو، و برش داشتم. خونی بود، با خون روش نوشته شده بود. به زحمت تونستم روش رو بخونم.

__ مواظب باش اون همه جا هست. من دیدمش. مواظب باش. برو قرآن بزرگ رو بردار. برو زودتر

__ قرآن بزرگ؟!!

به اطراف نگاه کردم. متوجه منظورش نشدم. نور، رو روی زمین گرفتم، جای کشیدگی بود، ردش رو گرفتم و رفتم. بارد شدن سایه ی سیاهی از جلوم، باترس روی زمین افتادم. ضربان قلبم تند شده بود؛ و آب دهنم رو به سختی فرو می دادم.

__ خدایا کمکم کن، از دوستانم محافظت کن.

بلند شدم. سعی کردم آروم باشم؛ اما نمی شد. هنوز هم می ترسیدم. صدای قلبم انگار توی گوشم می زد. راهم رو ادامه دادم. صدای پایی که از پشتم میشنیدم، لرزیدنم رو، بیشتر کرده بود، برنگشتم، فقط آروم گفتم؛

__ شهرام؟...تویی؟

وقتی جوابی نشنیدم؛ ترسم بیشتر شد. نزدیک بودن کسی رو حس کردم. آروم بسم الله گفتم؛ که مثل باد سردی ازم رد شد. تمام بدنم می لرزید. نمیدونستم ادامه بدم، یا برگردم. دستهام از شدت ترس یخ زده و کرخت شده بود. دسته ی چراغ قوه رو نمیتونستم حس کنم؛ فقط سعی میکردم نگهش دارم. توکل به خدا کردم؛ و ادامه دادم. باید پیدااشون میکردم. تا قسمتی رد کشیدگی روی زمین ادامه داشت؛ اما از یه جایی دیگه نبود؛ و این عجیب بود. بیشتر دقت کردم، خونش هم همونجا قطع شده بود. نشستم روی زمین، و گوشم رو به زمین چسبوندم. صدای عجیبی می اومد. قطره ی خونی روی صورتم ریخت. دستم رو روی صورتم کشیدم؛ خون رو پاک کردم. سرم رو بلند کردم؛ و نور رو بالای درخت انداختم. میلاد باطناب از درخت آویزون شده بود. نمیتونستم حرکتی کنم. فقط شوکه نگاهش میکردم. همونطور که اون با چشمهای باز، به من خیره بود. حالم رو نمی فهمیدم. اشکهام صورتم رو خیس کرد. به خودم اومدم از چا پریدم؛ و میلاد رو کشیدم. طناب شل شد؛ و توی بغلم افتاد.

__ میلاد؟ میلاد. تو رو خدا پلک بزن. نفس بکش. خواهش میکنم.

اما میلاد، همونطور سرد و بی جون به من خیره بود.

__ برگرد؛ خواهش میکنم.

دستم رو روی قفسه ی سینه اش گذاشتم؛ و کمی فشار دادم. صدای خس، خسی، از گلوش بیرون اومد. دهنش رو باز کردم؛ و نور چراغ قوه رو داخل دهنش گرفتم. چیزی توی دهنش تکون خورد. مار سیاهی به سرعت از دهنش بیرون اومد. با وحشا عقب پریدم. اگر بلند نمیشدم، قطعاً بهم حمله میکرد، با نوری که روی مار گرفتم؛ مثل

خاکستر سوخت و نابود شد. چشمهای میلاد بسته شد. دوباره کنارش نشستیم. پلکش رو باز کردم؛ سفیدی مطلق. مردمک چشمهایش بالارفته بود. بلندش کردم؛ و نخ رو برداشتم و به سمت خروجی جنگل برگشتم، میلاد رو هم کنار قرآن خوابوندم. خواستم برگردم، که یاد نوشته ی میلاد افتادم؛

_ قرآن بزرگ!

رفتم سمت قرآن، و پارچه ی سبز رو کنارزدم. فقط چندتا شاخه توش بود. باتعجب به اطراف نگاه کردم.

_ دنبال این می گردی؟

برگشتم و به شهرام نگاه کردم. یه دستش قرآن بود؛ و یه دستش چوبی که سرش می سوخت.

_ چیکار میخوای بکنی؟

_ کاری که زودتر باید میکردم. این جنگل رو از دور دیدم. از اون بالا؛ میدونی چقدر وسیعه؟ حالا بیخیال؛ واسه ی مغزت خوب نیست؛ انقدر فکر کنی. اما به این فکر کن؛ که اینهمه قدرت توی این جنگل و البته خود جنگل برای تو بشه. وای سعید، اگر بدونی چه حس شیرین و خوبیه!

_ از چی حرف میزنی؟

_ از قدرت. از حس شیرین قدرت، و خوشی. از این دستم که پر قدرت ترینه و این دستم که یه کتاب بی جون وبی ارزشه.

_ چی داری میگی شهرام؟ این حرفهای تو نیست.

خندید. خنده ای که فهمیدم در انتهایش نابودیه. تباهی، و از همه بدتر شیطانیه.

_ میخوای چیکار کنی؟

_ یه نمایش عالی دارم؛ سعید. یشنهاد می کنم نگاه کنی.

قرآن رو باز کرد؛ وروی زمین انداخت. تا به خودم بجنبم؛ آتیش رو روی کتاب خدا انداخت؛ وقرآن به ثانیه نرسیده، شعله کشید. دوباره خندیدو همراهش قهقهه ی شومی، توی تمام جنگل پیچید. دیگه کار از کار گذشته بود. شهرام با صدای دورگه ای گفت؛

_ حالا من قدرتمندم. صاحب کل این قدرت منم. تمام این جنگل و اشباحش در اختیار من هستن.

_ بذار من اینها رو ازاینجا ببرم.

_ نه.

_ چرا میلاد رو کشتی؟

_ چون پیشنهاد به این خوبی رو، رد کرد. اگه توهم بودی؛ خوبف حتما رد میکردی. اما من عاشق قدرتم.

_ بذار برم؛ واینهارو ببرم.

_ نه. اون اجازه نمیده.

_ کی؟!

_ اون.

به کنارش اشاره کرد.

نمیتونستم کامل ببینمش. چون توی تاریکی بود. فقط چشمهای قرمز و بعضی قسمتای بدنش دیده میشد.

_ تو کی هستی؟

__ من زاده ی شیطانم. اینها هم قربانیان من هستن؛ و همچنین تو ... تو، باید در مسلخ من قربانی بشی.

به قرآن سوخته، نگاه کردم. عجیب بود؛ که آتیشش خاموش نمیشد. باید کاری میکردم. شهرام با این کارش قهر خدا رو خریده بود. باید هرچه زودتر خودم رو نجات بدم.

نور چراغ قوه رو به سمت شهرام گرفتم.

__ شهرام بیا بریم. اون تو رو بازیچه کرده؛ ازت استفاده میکنه؛ و بعد میکشنت. باید بریم.

__ اون چراغ قوه رو بنداز.

__ باید دورش کنیم؛ و بریم. بیا شهرام.

__ نه. من این قدرت رو ازدست نمیدم. اما تو، می دونم بخاطر قرآنی که صبح خوندی؛ اون نمیتونه اینجا بکشتت. پس فایده ای نداره، که بمونی. برو.

__ بذار اینهارو ببرم.

نگاهی بهشون کرد.

__ در ازش؟

__ قرآنم رو نابود کردی.

__ خیلی خوب. ببرشون.

یه چراغ قوه رو میون دندون هام گذاشتم؛ و یه چراغ رو سمت شهرام گرفتم تا ببینمش. از جیب میلاد سوییچ ماشین رو بیرون آوردم. و از فنس بیرون رفتم.

در ماشین رو باز کردم؛ و گوشی رو، از روی صندلی برداشتم. آنتنش کم بود. ولی برای تماس با پلیس مشکلی نداشت. خودم رو معرفی کردم؛ و گفتم که تمام جنازه ها رو پیدا کردم. اونها هم گفتن، فوراً خودشون رو می‌رسونن.

برگشتم جنگل. فنس رو کمی باز کردم. شهرام سرجاش ایستاده بود. میلاد و ماهیا رو کشیدم؛ و تا کنار ماشین بردم. دوباره برگشتم؛ و روژان و روشنا رو هم کشیدم؛ نزدیک فنس؛ که شنیدم کسی زیرگوشم گفت؛

__ منتظرم باش.

وحشتزده، به اطراف نگاه کردم. اما کسی نبود. فقط تاریکی مطلق، چراغ قوه ها خاموش شدن. دخترها رو کشیدم؛ و کنار اون دو تا گذاشتم. نشستم توی ماشین و در رو قفل کردم. به جنازه هایی که روی زمین دراز کشیده بودن؛ نگاه کردم. صورتهاشون عجیب بود. انگار نمرده بودن. دست از فکر کردن؛ برداشتم و سرم رو، روی فرمون گذاشتم. خیلی خسته بودم.

صدای آژیر ماشین پلیس اومد. تاوقتی نزدیک نشدن؛ پیاده نشدم. به جنازه ها رسیدن، در رو باز کردم؛ و رفتم پایین. بعداز یه گزارش جزئی، قرار شد؛ به شفق اطلاع بدن تا بیاد. پرونده مختومه بشه؛ و با هم برگردیم.

جنازه ها رو سوار آمبولانس کردن؛ و حرکت کردیم. لباسهام خونی و کثیف بود. رسیدیم پاسگاه. اطلاع دادن شفق با اولین پرواز می رسه و تا غروب اینجاست.

...

توی اتاق مخصوصم، لباس هام رو عوض کردم. روی تخت نشستم و سرم رو، بین دستهام گرفتم. چیزهایی که دیده بودم؛ هنوز غیرقابل باور بود؛ اما حقیقت داشت.

زاده ی شیطان. میلاد گفت؛ شیطان رو دیده. چطور دیده؟ سرم پر از سوال بود. هنوز هم نتونسته بودم؛ دلیل اصلی اون همه مرگ رو بفهمم. به کاغذهای روی میز نگاه کردم. باید گزارش می نوشتم.

پشت میزنشستم؛ و خودکار رو برداشتم. شروع به نوشتن کردم، در حین گزارش نوشتن یاد حرف میلاد افتادم.

ازهر گروه یه نفر زنده میمونه؛ و بعد از دادن گزارش میمیره. بعدازرسوندن پیام شیطان! پیام شیطان؟ به گزارشی که قرار بود بنویسم؛ فکر کردم. وارد نشدن به منطقه ی ممنوعه اشو یعنی توجه و کنجکاوی و قربانی طلبیدن؛ و همینطور این چرخه ادامه داره...

"من این گزارش رو کامل می کنم. بدون رسوندن پیامت."

پوزخندی زدم؛ و به نوشتن ادامه دادم. سعی کردم؛ تا جایی که میتونم حقیقت رو بگم. خواسته ی شیطان و رونده شدن از خدا... به شهرام فکر کردم؛

"یعنی قراره چی به سرش بیاد؟ خدای من، آخه اون چه کاری بود؛ که کرد؟"

با یادآوری لحظه ی سوختن قرآن، وجودم می سوخت. دست از نوشتن برداشتم. توی اتاق چشم چرخوندم؛ بالای کتابخونه یه قرآن بود. برداشتم و ب*و*سیدمش.

"باید اول آروم بشم؛ بعد."

کمی قرآن خوندم. فکرو قلبم آروم گرفته بود. دوباره نشستم، پای نوشتن گزارش.

...

آقای شمس، بعد از تحویل گزارش؛ و خوندنش به فکر رفت؛

_ الان شهرام چگونه؟

_ نمیدونم.

قرار شد استراحت کنیم؛ و صبح بعد از تحویل گزارش به پاسگاه، برگردیم.

به قدری خسته بودم؛ که فوراً خوابم برد. بین خواب و بیداری نزدیک به واقعیت، چشمهام رو باز کردم. توی جنگل بودم. از روی زمین بلند شدم؛ و به اطرافم نگاه کردم. تاریکی مطلق بود!

_ من اینجا چیکار میکنم؟

صدای خنده ای دورم پیچید.

_ شهرام؟

خواستم قرآن کوچیکم رو بردارم؛ ولی نبود. توی چشم به هم زدنی، در ابتدای ورودی جنگل بودم. شهرام به درختی آویزون بود. پوست بینی تا چونه اش بریده شده بود؛ و دهنش باز بود. زبانش بریده شده بود؛ و سرش شکسته و سوراخ بود. نگار چیزی از سرش بیرون کشیده باشن.

شوکه بودم. به سختی تونستم؛ نزدیکش بشم.

_ ش..شه..شهرام

صدای پا اومد؛

به اطراف نگاه کردم؛ چیزی معلوم نبود.

_ چی از جونم میخوای؟

_ قربانی بعدی.

_ اینکار رو نمیکنم.

_ من قربانی میخوام. برو؛ و قربانی برام بیار.

در چشم به هم زدنی، اطرافم پر از موجودات سیاه شد. شبیه آدم؛ شاید هم روح.

_ شماها روحین؟

— من روح تمام قربانی‌هام رو گرفتم. روح سرکش، جسمش در عرض یک روز از بین میره. مثل دوستت. این ارواح متعلق به من هستن. وجود من رو، توی تک، تکشون می‌تونن ببینن.

__میخوام برگردم. دست از سرم بردار؛ لعنتی.

به ثانیه ای روی تختم بودم. همشون توی اتاق بودن. از ترس هیچ حرکتی نم‌یتونستم انجام بدم. صدای خس خسشون بدنم رو می لرزوند. کاغذو خودکاری روی پاهام افتاد. با ترس خودکار رو برداشتم؛ و نوشتم؛

— شیطان، منتظر لحظه ای غفلت ماست. مواظب اعمالتون باشین. من می رم تا آخرین قربانی باشم.

د _____

صدای خشدار و بلندش، باعث شد؛ تا چند ثانیه گوشم هیچ صدایی رو نشنوه. یکی ازاونها اومد جلو، باهاشون فرق داشت؛ چیز سیاهی روی سرش بود. اون رو ازسرش برداشت. صورتش مثل مواد مذاب؛ و چشمهای قرمز بود.

از بدنش بخار بلند میشد. نفسم به شماره افتاده بود، دستهای سیاهش رو به طرفم آورد. پوستش مثل ترک های زمین بود؛ و زیرش بجای خون، آتیش و مواد مذاب جریان داشت. دستش رو، دور گردنم حلقه کرد. سوختم.

فقط درد می کشیدم. دستش رو از دور گردنم برداشت؛ و با ضرب، پیراهنم رو پاره کرد. با ناخنش چیزی روی کف دستش نوشت. بعد از چند ثانیه از بین نوشته ها آتش شعله کشید. "الله برعکس باستاره ی شیطان"

کف دستش رو، روی قلبم گذاشت. حرکت قلبم رو حس کردم. نمیدونستم چطور هنوز زنده ام. دستش رو دور گلوم گذاشت و قلبم رو بیرون کشید. روحم آزاد شد. به بدن خونینم نگاه کردم. موجودی که به نظر زاده ی شیطان بود؛ به سمتم اومد.

خواستم فرار کنم؛ امانتونستم. دستش رو دورم گذاشت؛ وانرژی عظیمی مثل گردباد
من رو توی خودش پیچید...

توی جنگل هستم. میون ارواح خبیثه؛ وبه دنبال قربانی های تازه...

پایان